

این قدر جور یکہ بر ما میکنی تا ب دل است  
 تکیہ از زانوے تو یا از دست باید مرا  
 کافر در زمره عشاق خون من بریز  
 بوسے آن پیرا من یوسف بساز و با دم  
 بیروم از خویش و بر سردت حسرت میزنم

از قیسمان ترسم آموز می اگر خفته دگر  
 کے سرم آرام سے گیسو بزنانے دگر  
 بحدہ گر کر وہ با شمع پیش بروئے دگر  
 لے شیم این دیگر است و بوی گل بچے دگر  
 چون ترا بسیم گے زانو بزنانے دگر

باصنیت و با ویرا لطیف و محبت

بندہ فرہان چنان شد فرودین جادوی نیم  
 کارگر بروے خواہد گشت جادوئے دگر

زان زلف ہم سرد چو یک تار  
 زارم صنماد گرمی بازار  
 جادو دل خود مدہ بدینار  
 گفتیم کیم و حتی جسمع کریم  
 از خار غمش چو مشکوہ داری  
 بے سود ستایع دل سبب گن  
 زاپہ مکدر زہو سمنندی  
 و قتل پور حیات عاشق  
 دل باہمہ تا بکے پریشان  
 حیا زہد این ظالم افکنند  
 دی یار بشعر دل در آمد  
 برداری اگر مہر من از سنگ  
 سردار گے نشد ز نخوت

بر سر بہم میان دستار  
 زمین پیش کن تو جور بازار  
 لے مرد خد ابدست دین آرد  
 گفتار تو سر بسر بگفت آرد  
 یارت نشود بسج عجز آرد  
 بازار چو گرم نیست بازار  
 دستہ رفدش و سے بدست آرد  
 مشورہ بہر اہ مست بیدار  
 بس میں پاری کی گزین ز بسیار  
 خم مار صفت بکوئے خستار  
 امروز وہاں است و یار دیار  
 ہر جور چو غمخشل را ہ بردار  
 تا بچو ز نشد و تھی بردار

این طرز غزل کہ مشہور گشتی  
 شمار تو بہت بہت از شمار

از علاج عیسوی بگذشت کار  
 بہر تارا جسندام چون نسیم  
 گر یہ کردم نم نشد چشم تو گاہ

این جنون و این من بچسل بہار  
 گر بیاید ترک طغیسل نے سوار  
 خاک کر دیم زلفت از تو غبار

بنامه عریانی عشاق را  
واع دول روشن چرخه بامن است  
صبح در صحرای شام آن رهگذر  
پاک سازان قسما را عشق را  
نیست کالاسی به از بیسما نیگی

نیست بهتر جز بخت ک کوسه یار  
حاجت ششم نباشد بر زار  
روز و روز بازار و شب در کیس یار  
باشه و دیوان و باشم چه کار  
هر گدای هست ایخبا شهر یار

صبح و شام و روز و شب خسرو مرا  
میسرود در عشق تو بر یک فترار

سودا کمی نکرده آمد و کربسار  
از دیده نقش غیر بشویم ز سیل اشک  
سمر را بدوش بهره امین روز داشتم  
گراستخوان سوخته من سگت نخورد  
بازار حسن گرم ز دیوانگان شود  
جلوه فروش آمده پرده بر فلک  
بگریستم و گرد ملالت بنزد سیل  
نقد دل مرا عوض یک نظاره گیر

لسه عقل چاره ساز من خسته هوشیار  
دارم از ان به تیر و وصال کو چشم زار  
یعنی که گاه بروم بیعتت شود نشان  
آمد گر نشانه تیر تر ای کار  
لسه ماه مصر پاس ز لیخا نگا هار  
جان در کف معامله دار ند صد هزار  
خاکه بباد گشتم و داری بهمان غبار  
پیش تو هست گردان من نقد کم عیار

فرودم اچو کم ز سگ خویش بشم  
به تو بود به بود الو سانش کن شمار

تا توانی چو منی را که شافی بچسب  
خم ابرو سے تو بازار کمان بر هم زد  
یکدم امید رهایی بنو و تا عمر شش  
دست بردار طیب از سر بخش و بر خیز  
خواب دیدم که کسک تافت بویانه من  
طهر گر سوخت ز آه دل عاشق چو عیب  
نخواند که شبیه تو کشد نقاسه

یا شتابش باش و یا که نبتراک گیر  
و ایند ز قدر تو شد لب سو فار به تیر  
دلسه بر آنکه شود در سر زلف تو اسیر  
چون بر بخوری عشاق ندانی تدبیر  
کردم از مهر رسته یوسف عهدی تعمیر  
مشکل است اینکه کند در دل سنگت تاثیر  
میشود خود ز تصور چو مثال تصویر

افروخت تو ایتم کشیدن از خلق

کار خود را چو سپردیم بدست تقدیر

<p>اگر ز جان گذرم بر درسته نگروی یار  صبا بدامن گل دست میزند گستاخ  اگر ز شکر گفتار شکر بتم ندهی  هزار طعنه بچشمم اگر ز تن صد چه پاک  نشان عاشق شوریده تو بس باشد  اگر چه مایه ندارم و سه مران از پیش</p>	<p>چو شمع سوزم اگر پیش تو نذار می کار  هنور جان مرا نیست بر در تو بار  بن ز تلخی دشنام لطف کن یکبار  ز خود گذشته نذار و ز خنده کس خار  بریده رنگ رخ و سیل شاک ناله زار  بود ز جیب خسریدار گرمی بازار</p>
---	--

ندانم اینکه نگاه گشته کرد بفرود  
که بود جام پرست و رهن می دستار

<p>دسته شد غیر تو یار میندارم در  هستم از بیایگی شرمنده از پیرمغان  نیستم من برهن تا کافر خوانند خلق  ننگ میخانه و عار کعبه و بدنام ویر  بسکه گردیدم بنزد عاقلان رسوای خلق  شکر شد جز سبوی باده گاه از خر قه  گر توانی چاره اندر دهم من کهن  عاشقان خود و دشمنان بوی باز ای روزند</p>	<p>جز خیال تو سر و کاسه میندارم در  یکستان جز آینه و شات میندارم در  من بجز زلف تو ز ناله میندارم در  گشته و جز عشق تو کاسه میندارم در  ما بجز عشق تو عین میندارم در  من بدوش خوشین با میندارم در  لایه میجا هیچ آزار میندارم در  من بجز کوسه تو باز ای میندارم در</p>
---	--

سفت خود را می فروم تر در یک عشق  
چونکه خیر او خسریدار میندارم در

<p>در سفر رفتی نگروی جانین با من خسر  داشتم چشمی که گایه افگنی بر من نظر  ناله با من ز جورت نیست رنجیده مشو  در گذشته از خود و خاکت شدم بر رهازار  از میانت هیچ مضمونه نشد بسته هنوز  از برم رفتی و جانم نیز همپای تو رفت</p>	<p>رفتن جانم بن آگاه شمر مود از سفر  بر فکندی از نظر انوس لای نور بصیر  می گفتم شراب و پیش تو نه آه سبک اثر  در گذشته از من ده گایه غنچه بودی گذر  چهره دارم چونی بنیم که می بستدی کمر  باز آید جان من لای جان من آئی اگر</p>
---	---

دامنم گزشتنمے آلوده زاهد پاک نیست  
داغ می بر خرقه به زان داغ سجده کز ریا  
گرب زخم بگیرد بوسه تعینت چو سرب پاک  
چاره لے دل نیست بجز بکینا عشق را

کرده ام این خرقه را من زین باره بیشتر  
رو نمائی خویشش وار و واعظ شوریده هم  
دست از جان هر که شوید میشود بس بنظر  
ناخدا گشتی من نوح هم باشد اگر

چون سگ بیگانه میرانی ز کوه خود چرا  
نیت غیر از درگت فرو ترا چائے دیگر

میرسد جوش بهار اسماں با شائے و گر  
دست بردار لے جنون از دامنم و فصل گل  
پاره های جیب میدوزم بهم زان لے جنون  
بے تپا تپهاے عهدم کرد از نا صحیح فصل  
پاره میکروی بیاد و روے تو صد جیب باز  
از جگر لخته تو از دل پاره ماند و هنوز  
باش و و ایمان من با شد خدیویم شاه است

لے جنون این بار باید ساخت سامانے و گر  
هر گس جبین منی دارم و امانے و گر  
هر فصل تو ایس دارم گریبانے و گر  
بش بینم و بازمی بسدیم پیمانے و گر  
گل اگر میسدا شتی با خود گریبانے و گر  
هر دم آید از خدنگت تازه همسانے و گر  
زاهد و ایمان بلیب ما و ایس لے و گر

فرد چون مازم ز دور بخون صد مانع اند  
هرین من نیست بز آن سون بجائے و گر

لے وجودت بوستان آفرینش را بها  
از بنون تا خلقی بر نامم عشق تو و در شش  
بے شکمت اسب بولا کز منست که در تمام  
یا بر آرا ز دل تو ایس است صد پانیا  
آرزوی بسیار و خردت

باش هاشمی راسته از نور و آفرینے کلزار  
دامنم از اشکها خون گشت رنگ لاله زار  
ای ستمند و امیر من از خاک رشکها  
باشا صد پایه آرس من بر آرا  
ای پنهان شریک من از دار و اصطبار

استعدا نویند و آنگاه دیو و فریاد نالان  
ایس ز پر سید و راهری ایس شور لے شهاب

ردیف الزام

ایکای نعل

فختمه برداشت سر از خواب گرانی امروز  
 رویه ناریده گمانی دگر برده بمن  
 شب بیاد سر زلفت که پریشان بنم  
 روزن دل که زهر سو سے دگر می بندم  
 منکه بے شان و گمان از دهنش می بودم  
 جز گذشتن ز سر جان نبود چاره بمن  
 از سر زلف تو دیوانه ز شب تا روزم

باز آمد ز بصر تازه جو اسے امروز  
 زو دیتے بدلے باز نشانی امروز  
 باز داریم همان خواب گرانے امروز  
 می کنم بہر تو تعمیر مکانے امروز  
 گشت پیدا از شکر خندہ گمانے امروز  
 ناوک انداخت بمن سحت گمانے امروز  
 سو دسور لے سٹیم داوڑ پانے امروز

و چون زلف بتان قصه تو بود دراز  
 مے نمودیم از و بعد زمانے امروز

ہستم من از وہان تو اندر گمان ہنوز  
 عمرے گذشت و نقش مرادم نشد عیان  
 ز نار خود ز زلف کسے دیدہ ام بخواب  
 مردم بصید گاہ وینا مر ز بخت من  
 دارم وہن کشادہ چو ساعوے بخت  
 پرواز کرد طائر جانم بوسے قدس  
 صد سال شد کہ خدمت یتانہ آن

کشتو نکتہ ز سر آن وہان ہنوز  
 سہ میزنم ہمیشہ بر آن آستان ہنوز  
 یعنی ز سر زلفت ہوسلے بتان ہنوز  
 آن ترکہ پتر قامت واپر و گمان ہنوز  
 دروسے ز جام حنائی بادہ کشان ہنوز  
 وار دہر گے تو سے آسپہان ہنوز  
 آپکے مونسداز اعتر پیر ستان ہنوز

از آہنیشہ بیان تو شد فرود من چو مو  
 موسے پیر بہ گشت سب بیان ہنوز

عزت بصد رسید و ہوس ہمچنان ہنوز  
 محراب نقش پائے کسے بجدہ گاہ باست  
 گردیدہ پا پر آبلہ دل نیز ریشہ ریشہ  
 دانم ز دود آہ کہ در سینہ دل بوخت  
 بگذشتہ ام بدولت عشق ارچہ از جہان  
 صد بار و دود آہ مرا بوسے کردہ  
 آگہ چون نیست محاسب از حکمت شراب

پسے کہ پیر شتی و حسرت جوان ہنوز  
 سر گرم راہ بند گیم ہمچنان ہنوز  
 پیدا نشد ز کوے تو ام یک نشان ہنوز  
 نامد بسوسے کلہ م آن ہیمان ہنوز  
 جو رقیب رشتہ بنکر جہان ہنوز  
 بر تو گشت سوز دل من عیان ہنوز  
 خون جگر خور رہے منع آن ہنوز

آلوده می کنی لب خود را بذر کس نمی / ناصح ز دروس نشدی تر زبان هنوز

از بس که می جهد رک پشیمانی تو فسرود / داری سر بر سجده کس بتان هنوز

نیست غیر از سر بریدن حکم آن بنده نواد  
که نیاز من شد او آخر چنین مغرورانه  
استحان آینه از روی خود آینه ساز  
در دم سر بسته ماند این آرزو نکشود از  
از تو نوانم منفعت لے و لب سردانای راز  
قصه های هجر من همچون شب زلفش دراز  
تا که از روی جنون کردم ز عشقتش پرده باز  
هست یکسان بر در او تو در محمود و ایاز  
سجده سو سه هر دو ابرویت بود عین نماز

شمع سان هر شب بزمش دارم این سوز و گداز  
در بلا انداختم خود را ازین خواه نیاز  
جسوه گاه او ولم شد ز آنکه اول می کند  
مردم از حسرت که فهم از لب او نکت  
می توانم راز دل از خسلق بنفقتن و  
چشم او بخور خواب و شب چنین کوتاه تر  
تنگ کردم عاقبت بر خود ز دست کو دکان  
عشق را نازم که بر شاه و گدا حکمش کی است  
بقله مقصودم از ویره حرم عین تو نیست

بار اول شد عنان اختیار از دست فز  
شسوار از چه و یگر آمدی بر من تبار

شکر الله بر همان عدم سلیمان هنوز  
زین گنه ناچار خرق بجز عصیانم هنوز  
من رفو ناکرده در چاک گریه با تم هنوز  
از ازل من بچندان بر عهد بیمانم هنوز  
بر لب من یک رقیق باقیست از جا نم هنوز  
سویم انگن تشنه آن آب بیگانم هنوز  
بس نجل از کار بی انجام ایسانم هنوز  
بهم صحرای طرب یکشاده و اما نم هنوز  
لے خون اکنون تمام در چه سا مانم هنوز  
هست حلقه در سر و بود اسه در مانم هنوز  
و لے بر من مالے و اندام سلیمانم هنوز

یست غیر از مصیبت روی نوشترا نم هنوز  
میشوم شرمند از صفوت بود به نیکنم  
بنجید با بر و اسن صبر زت بیان می زنی  
بوده هم عهد با من عهد تو آخر شکست  
کشت ما را سهرت دیدار تو آخر بیما  
آهوی سحر چه و اند لذت تیر ترا  
بر همین نه قشقه ز نار زلف او بدوش  
بر امید آنکه گردی آیدم زان شمسار  
شد هم ز بخیر و فوج کو دکان و سنگما  
آینحان شد پخته بود ایم که آخر شد مزاج  
شد دم از کزت اندیشه با بیت الصنم

قرنها شد دیده بودم زلف مشکینے بخواب از سر تعبیر خواب خود پریشا نم هنوز

هر چه عشق او مرا فرمود آوردم بحسب فردن شمار و یک زان جمله جانانم هنوز

<p>گرفته رنج کش خاز صحرای خیز آفتی کردین بحسب تو بر پا بر خیز هر دے وادی این نشود اے زاهد عاشق زار نه مشکوه ز جورش چاکنی کے سر لو الوسان تا کف پایش برسد هوس گوشه تنایم از خویش بر بود سایه سان خفته نئی قطع منازل تا چند پای آزادی خود بر سر کونین بنه فخته های ز نشست تو فرو بنشیند چند از ترس رقیبان شکنم آه بدل سینه ام سوختی اے ناله گرم زمین بود عشق لے پرده در رنگ کجائی آخر با متاع دل و جان اند نای بر بهت</p>	<p>تو که مجنون نه از کوچه لیلا بر خیز سایه انگن بمن اے غیرت طوبای بر خیز آفتی زان بخود و از ره موسای بر خیز چونکه بیچاره نه از در عیسا بر خیز نگذری تا ز سر از کوه تنای بر خیز تا نگویند که این کیست از یچار خیز ادب از سر و بیاموز و بیک پای بر خیز هم ز دنیا گذر و از سر عیسا بر خیز با چنین رشک قیامت قدبالا بر خیز بمدگاریم لے عشق خدارا بر خیز آخر لے شعله سوزان ز دل ما بر خیز چند ماییم باندیشه سو و ایر خیز ترک من دولت مفت است بیچار خیز</p>
---	---

خرد من رندم و بد نام نگو کارا نم  
مشراب ما چوننداری زور ما بر خیز

<p>زاهد از محفل رندانه مستان بر خیز خاک ناگشته هو اے کف پایش چینی داوود ام دست به پیمان ازین پیش لے شیخ خاک یخانه گرت ذوق لب بعاش کرد بنده عشق نه لالت محبت چه نه زلی یوسفایا ورتو گشت دعای یعقوب بلو الووس را نشود بوسه آن لعل نصیب</p>	<p>مرد این راه نه از ره مردان بر خیز عاشق زار نه از ورجب انان بر خیز صبر کن از من وزین حلقه زدن بر خیز دل به بیامه ده و اے سر پیمان بر خیز چونکه من ز در گره ز سر جان بر خیز سکه بر صحران از خانه زندان بر خیز نشنه گریستی از چشمه حیوان بر خیز</p>
--	---

چند از جبه و دوستار بمانی در بند  
صبح بر خواب گران تو زند خنده درام  
تفرقه می دهد اندیشه جسع اسباب  
صبح از موسه پدید تو نمایان گردید  
بنده عشق شود در دوسرم را بگذار

پاره کن جیب و ازین حلقه و امان بر خیز  
پنبه غفلت خود بر کشش و خندان بر خیز  
تا پریشان نشوی از سر سامان بر خیز  
زین سرک گران زود چو همان بر خیز  
از ره پر نظر گب و مسلمان بر خیز

فرد آن مصحف رویش که ترا نقش دل است  
نگمش دار و بصد دولت ایمان بر خیز

هست عشقم به سر و سامان هنوز  
کم نشد زین گریه با جوش و دم  
زود افکن در برم ز نار زلف  
کشت مارا نا امید بیا و نه  
داشتم دل بر امید تیر تو  
چاک کردم جیب و خود فارغ نشد  
همچو شبم بهر وصل من کیفیت  
آتش چون شمع کوب بر سر زنده

آ که از نامم نشد جانان هنوز  
کشتی ماهست در طوفان هنوز  
هست بر من همت ایسان هنوز  
آرزوی نت اندر جان هنوز  
نامده سوی من آن همسان هنوز  
تا صبح از بخیله و اسان هنوز  
آهنگان پیش گم گر یان هنوز  
بستم از دیدار تو خندان هنوز

رو بدرمان آورد هر در دست  
فرد در کار خود میسران هنوز

بهر نور سوا و بد نامی دانی هنوز  
کرده گم نام و نشان خویش و صرف کوی تو  
زیر بامت روز و شب در کوی تو سازه سپهر  
بخت آن سیکیش که باستی سائی او بر زمین  
ولک بر صید کیه غافل ماند سپاهش از تو  
می کنی غفلت ز من آخر شوی بد نام خلق

بر نیامد از لبست کاتم نمی دانی هنوز  
غم خود کردم تو از نامم نمی دانی هنوز  
تو ازین صبح و ازین شامم نمی دانی هنوز  
خون دل فشرده در جامم نمی دانی هنوز  
من ترا افتاده در دامم نمی دانی هنوز  
از چنین آغاز بجایم نمی دانی هنوز

پتنگان عشق را که فرو خضره بگیر  
من باین جان باطن خاتم نمی دانی هنوز



ورمیان کانت ناسلمائیم هنوز  
 مردم و از سوز عشقت شعله در جانم هنوز  
 عالمی سر زشت بر جمعیت از زلفت تو یانت  
 هر کس از دیر ماندن میشود گستاخ ربط  
 هر لب زخمی ز صیدت تر زبان نکر شد  
 ز جفای کشتگانیت همچو گل یک یک تنگفت  
 غرق اشک از جوش گریه گرچه سرتاپای ماست  
 تا بساحل آمده هر کشتی از باد مراد

بر من را خنده می آید زایمانم هنوز  
 در محراب بفر از شمع تشبستانم هنوز  
 من ز زلفت همچنان خاطر پریشانم هنوز  
 از ادب من بر سگ کوی تو همانم هنوز  
 من بر اوست تشنه یک آب پیکانم هنوز  
 غنچه سان گرفته دل از خار حرامم هنوز  
 همچنان پیش رخت چون شمع خندانم هنوز  
 من گرد آب بلا از ترس طوفانم هنوز

خود گو طوفان نوح آورد سیل اشک من  
 همچنان ناسلمائیم ماند این لوح عصیانم هنوز

اخگرے از عشق گرواری بدل با سوز ساز  
 سخن هر کس که از محراب ابرویت نمود  
 آرزوی وصل تو دامن مناسی محال  
 از تو وضع ابرویت خم هست پیش مردمان  
 مرد ظاهر بین ندارد دیده جوهر شناس  
 شمع گو در خرمن پروانه زواشش کس  
 صبر را بترتوی آید بجانش یا بدل  
 غارت ایمان شیخ کعبه را بستی کمر  
 بی نیاز بهای او شد آفت جانم چنین  
 از خداترس و کن کویه با بوی حرم  
 نامه ام گو ساره بود از حال رنگ عشق من

شمع نور افشک هر بزم است از سوز و گداز  
 اهل قبله نیست گو پیشش دو تا شد از نماز  
 مسند نماز است جاسه تو من و خاک نماز  
 کاش می آموختی از ابروی من تو را این نیاز  
 غیر از نمود کس نشناخته در راه نیاز  
 از دل پروانه اهل بزم را نکشود نیاز  
 زخمی بود از هر صیحه ترکان ایستاد  
 میروی ظالم چه راهی حرم با ترکستان  
 نه مرا بترتوی آید بجانش کشت من نیاز  
 زندگان زمین کنند و بکشند لعل دراز  
 پاک شد آخر ز پیشم خوششان زمین طراز

حال خود از عشق خو جان تا بر سوزی کشید  
 بسکه حیرانم می آید ز نوسه خویش باز

حسن است و بی نیازی و خلوت سر طبع ناز  
 پارس است و بزم پیش و بهر پرغور حسن

عشق است و آسودمانه یار و صد نیاز  
 پیش رخسار چو شمع من و آوجبان گداز

هر شب مرا چون بر دیش گدازد سوز  
یکدم قیامت است بگو تا به بخت محسول  
من بر امید و عده و نسر و آنچه دل نهم  
زین عنزه و نگاه که خوزیر عالم است  
شاهان ملک حسن نظر بر گدا کنند  
حال من و تو طشت ز بام او افتاده است

آن ماه من به جیب رقیبان بلطف و ساز  
مرگ است همچو حنجر شود عمر گردد از  
کاین صبح کاذب است که آید همیشه باز  
ملک دل از تو ماند همیشه به ترکستان  
گاه بر رسم تاجوران یک گدا نواز  
شد آشکار پیش ازین بود آنچه در آن

احوال عشق فرد سب زار و کویا  
بشنیدم از نوله دن و جنگ و نواز

عشق تیز و یار تیز و تیغ تیزتر  
زان کف پا بهر یک نقش مراد  
ولے بر سن کا زمان گشتم رها  
از لب و چشمت شهیدان ترا  
تا بکے رنج نقش بر نیم جان

جان سلامت چون بر دکنین تیز  
چون هوا گردم بهر جا خاک پیز  
نے پر پرواز و ننے پائے گریز  
ہست ہر یک لمحہ روز استخیز  
مختصر کن قصہ و خونم پریز

فرد صد گوہر ترا حاصل شود  
یک نبود و باجو عشق خسانہ خنز

بیزار من از کفر و ایمان شدم امروز  
عشق است عجب ملت آزادی ہر فید  
ناگاہ بر افتاد ز کوسے تو گدازم  
دار و نگہ تر گس جادوسے تو حسرے  
من پیش معان دست بساغر سپردم  
از من کہ پیای برد آن سپر معان را  
گل دیدم و یاد رخ تو برد ز ہوشم  
از مر رخ خویش شدم رنگ بھر کرد  
عدم شدہ از مستی بیانیہ فراموش

بیگانہ ز ہر کسیر و مسلمان شدم امروز  
عشق آمد و آزاد ز زندان شدم امروز  
دیوانہ از زلفت پریشان شدم امروز  
در دور تو سر حلقہ زندان شدم امروز  
در یوزہ گر بادہ پرستان شدم امروز  
کز تو بہ خود لب کہ پیشمان شدم امروز  
ناحق بتما شا بگلستان شدم امروز  
من بندہ امین جلوہ جانان شدم امروز  
معذورم اگر گشتہ ز پیمان شدم امروز

جرانخت دل سوخته با فرو منانہ است

شهر منده ز خویشم که چه جهان شد هم امروز

یک شکوه از جناب نیست دستورم هنوز  
مردمان را چشم بیش هست از طورم هنوز  
بیزند جوش انا الحق خاک تصورم هنوز  
تو ترش روداری وین است مجبورم هنوز  
همچنان از سوزش عشق تو رنجورم هنوز  
میسرود فصل بهار و خام انگورم هنوز

ورگذشتم از خود اما از دستن ورم هنوز  
هست خاک کشته ات اکسیر بنیالی خسلق  
بود سر الفت پرست و از روز ازل  
محتسب کم از ترش روی نگردنش ام  
شریبے باز از لب جان بخش اسے عسی ابن  
یکدم لے ابو کرم بر تشنه کا مان گریه

از جهان عدلت گویدم فرد چون عقاوی  
همچنان در مجلس عشاق مستورم هنوز

طول گروی قصه اهل نیاز  
تا ز عشق تو نگردد فاشش راز  
کے شوم از پایے بوست سر دراز  
عالے رانی کشی اکثر نیاز  
تا بکے اے شوخ خوے ترک تاز  
ایکے ابرو سے تو محراب نماز  
چشم من گہ بردر کس نیست باز  
تا نماند در من و او استیاز  
شمع را بنموده راه گداز  
آگے از عالم اے دانای راز

سلسله از زلفت تا کردی دراز  
رو بروے کس کن بر من عتاب  
پایه حسنت ز عشقم بر تراست  
رنجی آبی دم شمشیر و تیر  
خانه و لها خراب از دستت  
کفر باشد گر کنم روسوے غیر  
عشق تا بنمود راه کوه تو  
جلوه فرما به من لے عشق من  
واده سوزے دلی پروانه را  
راز پروانه بود روشن به شمع

نیست در خوے تو فرق غیر و من  
رسم تازه بهر فرد خود بساز

گو بدوشتم هست سجاده هنوز  
می تراود از لبم باده هنوز  
نیستم زین قبتد از اوده هنوز  
شمع سان میسوزم استاده هنوز

زیر چادری کشم باده هنوز  
شب بے بوسه چشیدم از لبے  
بر چنین قشقه و ز نارم بدوشش  
زد موزن بانگ صبح و در عنت

ست عشقش را چه باک از نفع و ضرر  
 کن بسک لے عشق با من کہ هست  
 چند لاف عشقنازی از دروغ  
 ہر رگ من خشک چون زنا رشد  
 تا گئے از لطف گیر و دست ما  
 عالمے را کشتہ و مانده ام  
 و روسے صد غنچہ و اگر دی صبا  
 در درو عشقم سے ثابت قدم

بچس من هست آمادہ ہنوز  
 دوش من پر بار سجادہ ہنوز  
 دل بدست یار نا وادہ ہنوز  
 نامدہ آن بر ہمن زادہ ہنوز  
 بردش ہستم افتادہ ہنوز  
 سر براہ تیغ نہسادہ ہنوز  
 عمدہ من هست نکشادہ ہنوز  
 نیت بیرون پایم از جوادہ ہنوز

کے شوی ہمبزم یار شوخ و شنگ  
 شہر و او چالاک و توسادہ ہنوز

ہر ایکوسے تو آور وہ است عشق و نیاز  
 نگشت ناز خرطیہ با چشمین انداز  
 چہ بخت خویش جان روزگرہ با کرم  
 چہ سازم اشک نریم اگر بچس تو  
 نگویست کہ خطا کردی سر تو از من  
 مرا کہ سو عشق آمد چو شمع و پروانہ  
 ساد حسن ترا تیغ کہ ششم بیان  
 چو شمع بر کشد از آتش و بیوز و پاک  
 زہ است تو اجالہ قیاسے شہدائی است  
 پدہ اندہ است ز غنای تو من لے ترک  
 در زانچہ فوجان بر لب اسے سج آمد  
 لے حسن میفکن نقاب از غازہ

وگر نہ کعبہ چہ کم بودہ است بسر نماز  
 کہ هست ہر قدرت بہر کشتگان اعجاز  
 کہ عشق بندہ تو کرد اسے سراپا ناز  
 چو شمع ساختم شد بر لے سوز و گداز  
 و لے چو مستگم نام تو کدگر انداز  
 چو عند لب بتا کہ سپر اکتم لب باز  
 ہمیشہ باد بحال تو ہمیرین آغاز  
 بزم چو قفل و ہان است در کشادن راز  
 کہ بچین بود ایسماہ آشپزین آغاز  
 وگر تجارت چاتم نشد نازستان  
 لب تو کاش دم واپسین شدی دستان  
 با نقاب چہ حاجت بر سر کرد از

بہر اس آنچه نللا دل نہیں سر زلفت کرد  
 کہ بچو بخت ششم کو تہ است وقتہ دراز

از چہ ایست ایست

(۸) غزل

میرود عمر که شوریده چشبین گشت نفس  
 رایت حسن به از قامت رعناے تو نیست  
 منگه سوولے تو بختم بر از خایهها  
 برم نئے باشد و من باشم نیارے گرو  
 اینچنین خاک ببادم بهولے کویت  
 گر بکنج در تو گاه نشینم نفس  
 با من لطف طلب آنچه تو کردی لے ترک  
 می کنم روز بهر با سگ کوے تو بخواب  
 می خراشد جگرم ناله و خون گشت دلم  
 گر بیانی زدلم گوشه باقیست هنوز

غیر ازین نیست درین قافله ام بانگ جرس  
 آه و ناله علم شکر عشاق تو بس  
 کس چنین رنج کشیدن نتواند زین پس  
 رندم و غیر ازین نیست مرا بیج هوس  
 نیست آرام و سگاه بر لبے چون خس  
 بدے راندم از کوسے تو در بان چون گس  
 هیچکس گاه چنین جور نکرده با کس  
 شب من و سگ بطواف حرمت همچو عس  
 تا بکے خون خورم آخر تو بفریادم رس  
 در نه چشم است وز هر گوشه زبان رو و ارک

زین عمل فرود چرا حسرت جنت داری  
 گندم امید نباشد چو بکار نرعدس

ز تو به ام شده امروز بختب با یوس  
 دلم ز صومعه وحشت گرفت لے زا هر  
 صبار سان بن ناتوان عمار و رشش  
 مرا چه حد که سگ کوے او تو انعم بود  
 نشان تیر تو بر هر تنم بود هر سے  
 خنا بدولت با یوس سرخ روی دید  
 جنون چو خلعت عریانیم عطا فرمود  
 بجرم عشق که قتل مرا رواداری  
 نقاب مانع دیدار نیست از رو دل  
 چو بگذری ز همه یار تو نماید روستے  
 بسوخت آتش رخسار تو چنان دل را  
 تا ند قدر کلیسا ز کعبه رویت

فرو ختم چو بیک جام خرقة ساوس  
 ز کوسے میکده چون رند ناشدم بانوس  
 که جان من بلب آمد ز حسرت با یوس  
 بزند رشک ز در بان اوکے و کاوس  
 از ان عزیز جهان گشته ایم چون طلوس  
 بخون خود چه عجب عالم ارکفت انوس  
 نمود فارغم از خست ز نو و سوس  
 چرا بجلت ز تیسوئی کنی مجوس  
 که هست شمع نمایان ز پرده فانوس  
 که عالم است چو نو نوم ز نیست حق سوس  
 که نیست در زل من جاسے طننه همچوس  
 رسیدن ز تیرت ز لب هر چو رس

<p>زیاده هست از دست در شنه گدائے من</p>	<p>گیم خویش چو بنجید فرو من باطوس</p>
<p>مقصود من ز کعبه همین کو سے یار و بس  صبر عجلت از رخ خورشید طلعت  طوف احرم یار مرا حج اکبر است  در عشق سمت کعبه بکار نماز نیست  آشفگی دماغ مرا شد ز بوسے گل  نمود نظر بلطف و عتاب کے مرا  ما تشه لب ز چشمه حیوان نسیم خضر  مارا ہولے سرو چین سازگار نیست  مردن ز شوق حور بزاہد مبارک است</p>	<p>منظور من ز قبلہ من روی یار و بس  مطلوب من ز شام همین موسے یار و بس  طائے برائے بجدہ ام ابرقے یار و بس  بہر عباد تم جستے سوسے یار و بس  ریحان جان فزاست مزایے یار و بس  باشد امید و بیم من از خوے یار و بس  آب حیات باز لب جوے یار و بس  مایسم و سرو قامت دجوعے یار و بس  من جان دہم ز حسرت پہلوی یار و بس</p>

لے فرو بر زمانہ مرا اعتما د نیست  
ما تیکہ می کنسیم بہ بازوے یار و بس

<p>بر عم من رقیبان را کنی پاس  بیاد بوسے آن پیسراہن تو  زنی گر بر سرم یتغ زا برو  ایدا از کس بہ خشتک و ترندارم  ز کیب نہ چرخ خاکم در بدر کرو  با و سوز دل خود چون نویسم</p>	<p>شب و روزم رود تا چند و پاس  شیدم گر گل باغ غنای پاس  بقرمان تو ام بالعین و الراس  بمشقت فارغ از خضر و الیاس  مگر ہستم در غلطان درین طاس  کہ سوز و ہم قلم زین سوز و قمر طاس</p>
---	---

کہ اہ اپادشاہان می نوازند  
چسرا از فرود خود داری تو و سواس

<p>کم نشد عشق من از طمن رقیب بوالسوں  می فرستادم پیامے چند سوی تو و لے  از لب اعجاز خود احوال من آخر بپرس  عاشقان را خضر راہ و لبران در کانیست  میرود این قافلہ بے رنج در بہتہاے تار</p>	<p>کے زد و دن می تواند سر نوشت کس کس  محرم راز من و تو نیست جانان سچا کس  نیست بائی در عنت مارا بجز یک رو نفس  ہر سرو از کند زلف او خضرست بس  می کند اینجا پییدہ تہاے دل کار جرس</p>
--	--

یا قدم رنج کنی یا پیشش خود خوانی مرا باز سر میگردم می آمدم در کوه تو در خیال آستانت بخودانه چون روم شد فراموشم بعشقت پیش از نیم آنچه بود	ایکه بر جذب دل و جانم تو داری من ترس روز ترس خلق و شب گیر دگر یا نیم عس پای من میگذرد و آنتم بر راه تو خوش در هر دان هرگز نمی بینند در ره باز پس
---	---

در جناب قدس حافظ عرض کن احوال خود  
اے صبا گر بگذری بر ساحل رود داری

هر که بر بای دولت شاه تو بس راه از چاک گریبان پیش گیر شمع حاجت نیست پیش داغ عشق گر رفیق با پیت در راه عشق نامه بر تا حضرتش در کار نیست وردمند و مونس شهباه تو گر تو مرا ز بادل داری هوس پرستی از عاشقان بود و بجزر	نخاکساری بر درشس جاه تو بس تا حسرتیم یار این راه تو بس انجمن افروز این مساه تو بس اشک و آه و ناله همراه تو بس قاصد آن آه سحر گاه تو بس ناله جانکاه و این آه تو بس همدم تو آه جانکاه تو بس رنگار و دیت معذرت خواهد تو بس
---	--

فرود از خود بهر ناکس مگر  
یک دلی و یک دل آنگاه تو بس

در و آشامی ندانی چون کنی صبا هوس کوسه او ناویده داری آرزوی بزم وصل از من مسکین امید مقدم چون توشی خلوت یکتائی من بود و راحت بود و من جیب ناموسم جنون چون روز اول خود درید قطره اشک ز چشم او بخاکم حسرت است ساربان رحمت که در دستم زانم عقل نیست گوشه زنجیر بر من کار زندان میکند	طرف یک جرعه نداری می کنی دریا هوس بارگاه شرب او را می کنی جیا هوس عقلبوتی چون کند در صید خود غنچه هوس در بدر میگردم اینک تا که شد پید هوس ننگ و نام از عشق چون دارم من رسوا هوس آب رحمت می کنم از عالم بالا هوس می کنم بهر اهی آن تا شکر نیکی هوس لے مسیحا شد و راه سعادت صحر هوس
---	--

انتظام گوشه تنهایی از غم و نشد

کے کئی کار جہا بنانی درین دنیا ہوس	
ہمین تریاق در آزار تو بس پناہ از مسایہ دیوار تو بس بر روم شربت گفتار تو بس کہ تیغ ابرو سے خمدار تو بس پے دیوانہ ات یک تار تو بس فسانہ از لب در بار تو بس نگاہ ز گس بیمار تو بس	لب تو چارہ بیمار تو بس بعشقت خاندان ویرانہ ترا کشم کے منت خضر و میسما چہ حاجت بہر قتل من کشی تیغ اسیرم در خم گیسوے خود کن بجو اب آلودہ شہاے ہجرت شفای چشم زخم عاشقانست
بزر چتر کردن سر منہ فرد برے سایہ ظل یار تو بس	
<b>رحیفت الشین</b>	
(۱۸) غزل	
وے می ترسد از طعن بداندیش باومی گفتمے حال دل خویش ز وصلت نوش جان باشد ہمیش نگی سرد منت مرہم دل ریش نگویم من ترا گاہے جفا کیش	ندارد از جو نم دل پس و پیش اگر بودے سیگار از دارم بہر ت نیش باشد جملہ نو تم بہا داد افاش گردد از عشقش چنانم در وفا گر تیغ رانی
چون مسترد تو گو ارا کردہ ام من بنایت گر بود صد چند زین پیش	
بوسہ ز دم از شوق بہاے قلم خویش سہہ میزنم از شوق بہ نقش قدم خویش آگاہ نیسم پنج چو از پیش و کم خویش نالم بکہ ہیہات ز دست ستم خویش جز نیستہ ندانم رہ چارہ بغم خویش	در وصف قدرت راست چو زیم ز تم خویش تا یافتہ پایم شرف از حسابک در تو از وفد غمہ شہر عشق یوزر ہایم افگند درین دام بلام دم چشمم در منسکہ کہ عشق کے غمخور من نیست



<p>در ناز و نینا ز من و تو صلح چه باشد بهر او چو نقشش تو کشیدن نتوانست</p>	<p>با بود تو نبود سختم جز عیدم خویش انگند سر خویشش بیایه قسم خویشش</p>
<p>خسرو به بخش میلی افلاک مینداز کس فرو بخشست کس در الم خویشش</p>	
<p>منکه سینه بغبت می گنم از ناخن ریش دست چون بخت مرا کوه و زلف تو بلند طاق شد طاقت دل جان بلبک مریض دید می لای دل که چساکر و تو عشق کس بس بلند است در او ز خیالم چه کنم موی پیشانی ماهست بدست بزرگ آتش شوق تو شب خواب بچشم سوخت جز قناعت نبود ما یه دولت مندی</p>	<p>می کشایم گره از خاطر غم پر در خویشش بسیخم آخر که بعشق تو چساکر پیشش ترک من نیست مرا تاب فراقت زین پیشش بر قیابان بد بهد خویشش و بمن بخشد پیشش که فردا ماند از و عقل من دور اندیشش سر کشیدن نتوانیم سوک خود از خویشش کامری بوی کباب دلم از سینه ریشش که تو نگر خود آرسه ز قناعت در ریشش</p>
<p>فرد را از حرم آورد بدید عشقت بمچو زلف تو نباشد بیهان کاغذ کیشش</p>	
<p>یا از بتان سنگدلان جور ناز کشش آموز رسم عشق ز پروانه یاز جمع سر خدا مجوز دل زاهد و فقیه ولی نازک است پیر چنایش چه میرنی به از نیاز نیست دگر دام دل کس چون سوز و سانه جمع نگر و چو عاشق بے سود رنج منت روان چه میکشی</p>	<p>یا سر ز آستانه عشق و نیاز کشش بینه بعشق صحت سوز و گداز کشش این راز از خزانه ارباب راز کشش این صید راز رشته زلف دراز کشش محمود را بخویشش ز وضع ایاز کشش یا سوز ساز و دل ز سر جمله ساز کشش این بار منت از در بنده نواز کشش</p>
<p>لے فرد خوب واقفم از دست گاه دل تا که از و فریب خوری دست باز کشش</p>	
<p>تا سسر پرده میخانه گذر کردم دوشش دور می بود و سبوا سے پراز می بیان</p>	<p>حلقه با ده کشان بود و بهم نوشا نوشش بزم گاه بی عجب بود و عجب جوشا جوشش</p>

<p>زہد و تقویٰ کے من گھبہ نشین رفتی ببار      ہستم امروز من و دوش و بیوسے بارہ      گشتم امروز زوری کشیں زندان بختان      منم و پاسے خنے ہست و سبر راز و نیاز      پاسے از حلقہ اتالے شیخ ہنادم بیرون      وحی خواہیم اگر نامہ اور ابر جاست</p>	<p>ناگہ افتاد بین چون نگہ بادہ فسروش      وہ کہ بودہ است مرادوش مصلاب روش      بیخسبر بر در میخانہ فتادہ مدہوش      گشت دستار من امروز سورا سروش      کرد تا پیر مغانم ز فتر حلقہ بگوش      قاصد نامہ برش را چو شناہیم سروش</p>
<p>فرد چون حال نوروشن ز زبان شمع بست      ہچو پروانہ بہ پیش رخ او سوز خوش</p>	
<p>از خدا رس لے بت من رہزن ایمان مباحش      نکتہ بنفش گفت با من دوش مرد عارفی      خاک شوگر بوسہ پاسے کسے داری ہوس      عمد و پمانے کہ بالقوتے کنی زان بہترست      پاسے بشکن برور پیر مغان عزت گزین      ہچو سرو باغ از منکر مژ آزاوشو      بر تو آیت ساز اول منت در آینہ</p>	<p>در بانی کن پے دین مسلمان مباحش      گر خدایینی بلنداری ز خود بیان مباحش      از خود بہا سر گران چون نرگس بستان مباحش      ہم لب پیمانہ باش و بر سر پیمان مباحش      کو بگو چون محشوب در شہر سرگردان مباحش      زیر بار منت کس از پے سامان مباحش      جلوہ اش در خود بہ بین چون آئینہ پیران مباحش</p>
<p>قدر خود شناس فرد و جا بزم او ہچو      برد را او ہچو سگ میباش چون بہان مباحش</p>	
<p>پامنہ لے دل بزم او ز حد خویش نہیں      طبع نازک میشود بس مردم بیمار را      نشتر نضاد را تا استخوان ہارہ نیست      غزہ ات گر رخت خون عالیے بود خطا</p>	<p>میشو و از خار راہ عشق بازی ریش نہیں      میکند چشمش عتابے بر من و رویش نہیں      میکند تیر غم عشق تو کار از نہیں نہیں      حرص افزون میشود بیمار را از نہیں نہیں</p>
<p>فرد آخر از غلامان اراد مند تست      لطفہا و ارند شاہان بر عقیدت کیش نہیں</p>	
<p>بمشق آنکہ یارب نیکستم ہر کونہ آزارش      باقلیم ملاحظت آن چنان گرم است بازارش</p>	<p>زہر آسیب و آزارے خداوندانگہد ارش      کہ می آیند از ہر موحب گر ایشان خریدارش</p>

باين آغاز حشش چون دو عالم شد غلام او  
 بکوسے اور سر بازان عجب ہنگامہ دیدم  
 ز بخت خویش نالم یا ز مرغان سحر خیزان  
 قدش سرو آفرین از سایہ پر روی زمین ہر جا  
 دے کاندہ حشش افتاد تو اندر ہالشتن  
 بطوطی میکند تسلیم گویائی لب لعاش  
 دل خود راستی میتوان داد از خیال او  
 اسیر دام زلفش ہستم و گاہے نمی پرسد  
 چہ جویم گرمی بازار عشق خود بشہر او  
 چہ آتش در ہنار شمع پنہان بود کان آخر  
 دوسے تندرستی پرواز من آن سحر من

ندانم تا سرا بنجامے چہ گیرد آخر این کارش  
 سر خلقے است افتادہ بزیر پایے دیو ارش  
 دم صبح شب وصلم کہ کرد از خواب بیدارش  
 خرام آموز کبک از ناز این انداز رفتارش  
 کند دلکش خلق است زلفت از ہر تارش  
 حلاوت سپرد خلقے از ان از ذوق گفتارش  
 علاج دیدہ حیران ندانم غیر دیدارش  
 بہاد ایچکس یارب چون دیگر گرفتارش  
 تماشے کاسدی دارم و لے کان نیست دگرش  
 چو پروانہ پری زد سر کشیدہ تاب دستارش  
 شدم بہارتا خوردم فریب چشم بیمارش

من تہناب رہمن گشتہ ام لے فروان بت را  
 کہ آمد پیش از من شیخ صنعان زیر زنارش

ناصح افتاد اگر بایے درندان کارشش  
 مے ترا و در لبش بادہ و چشمش محسور  
 من بسوولے سر زلف متاع دل را  
 باد این سلسلہ زلف تو تا حشر دراز  
 شیشہ نازک چو بود گرم ہو ایشش شکند  
 گوشہ چشم اگر سوے من حستہ کند  
 چشم زخم از نگہ کس بدلم ہست سحر

گرد آختر گرو ساغرے دستارش  
 تو بہ شکست ز من این نشہ سرشارش  
 بسکہ بفسر و ختم از زان بسربا نارش  
 گاہ اے کاش اینقتد گر ہے در کارش  
 دل کہ آزر دہ شد از ہجر مدہ آزارش  
 می شمارم من سکین کرم بیمارش  
 نیست در دست تو تدبیر چنین بیمارش

عفتدہ مشکل ہجرت بدل فرو آمد  
 خضر من سہل کن از لطف رہ دشوارش

بے توجہ خون جگر بنود مرا صہبایے خویش  
 بس ضعیفم من چہ میرانی مرا از پایے خویش  
 تا سگت پہلوے خود جا داد در کویت مرا

بس بود مرا اول پر خون ماینامی خویش  
 سیل شکم میتواند بردم از جبای خویش  
 باز در یادم نیامد مسکن او ما و ای خویش

درخت بگریستم خندا که اشک از سر گذشت  
 من نه تنها در کنده گیسویت گشتم اسپر  
 عرسته بشدای خود را بخش در چشم جهان  
 یک جانے گر بلا گردان کوسے تو شود  
 عشق مارا کرد رسولے ره پر خار غم  
 هست دور هر گوشه دل وادی مجنون مرا  
 سرمه طورم چه نورافزینے چشم من شود  
 آرزو دارم که بیماری مرا آنجا بجاک  
 پیش ازین سنگ بناست بر سرم هرگز درین  
 خلق از زنا زلفت بر صحن خواند مرا  
 هر که راهست پیچیده سر و کانی بسر

در تیر آب آمدم از جوشن من در پائے خویش  
 عالی راز لفت تو انگند در سوادے خویش  
 کن شمارم در سگان یا عاشق رسولے خویش  
 دیگرے هرگز نه بینی همچو من بشدایے خویش  
 ورنه کے تیشه زندا از خود کسے در پائے خویش  
 فارغ از سیر بیابانم ازین صحرایے خویش  
 میکشم خاک ورت در دیده بنیلے خویش  
 افکنی هر جا که سایه از قدر زیباے خویش  
 ناصحا خود گشته ام از خوی خود رسولے خویش  
 بهر تشنه هم دای اے کاش خاک پایے خویش  
 با هم از گیسولے او دم در سر و سوادے خویش

خود هر کس از خیال خود بسوی قبله است  
 قبله من هست روی آن بت رعناي خویش

چم میخانه گزینسان زند جوشش  
 گذر کرد از ره من دل بس کردوش  
 چو سوسن صد زبان وقت تیزه  
 فراموش کردن هر وعده یادش  
 وفا کیش از لب بجهت نمانی  
 نخوردی سے اگر در بیم اعینار  
 کناره میکنی گراز کسنارم  
 آرمات معان بین در خسرات  
 مصداقوش زاهد بر کتف داشت

شور زاهد هم آخسر رندے نوش  
 قیامت قاتل عنار تگر هوش  
 بوقت آشتی چون غنچه خاموش  
 وفای عهد با کرده فراموش  
 ز چشم و غمزه خوزیز و جبت گوش  
 چراغی از شمسه را مرورده هوش  
 بیایگاسته بواب من در اغوش  
 که در سخنا ده بار و محتسب جوش  
 سبوی با ده امشب بود دروش

نگویم حرف کس شنود لیکن  
 کلام و خود را هم بکن گوشش

خویش را از زده می یا بجز کار و بار خویش

تا ز خود بیگانه گشتم از برے یا ز خویش

زندم و مفلسم نه زرد در کیسه نه صبرم ز سینه  
تا شیندم میروی سوے گلستان بیشتر  
منکه ترک کار خود کردم بکار عشق تو  
در گلو گریه گره شد آه را شد راه بند  
آیشان بلبان ای رشک گل در کوی شست  
نمت آزار خود بر خویر و بان کے ہنسہ

بہن سیاغری برم امروز این دستار خویش  
میکنم رنگین ز خون دیدہ ہا دیوار خویش  
لے کرم فرما تو ہم سگد ز لطف از کار خویش  
امشب یارب کہ باشد مونس و عنوار خویش  
در ہوایت رفت از یاد ہمہ گزار خویش  
ادقادم من ز غوی عشق در آزار خویش

فر و اشب بر اید ہمت سپہ سغان  
بیکشایم پیش رندان عقدہ دشوار خویش

تا بروے خلق بر افتانندہ کیسوے خویش  
رنگ زرد و مور پیشان کرد عشقم آبخندان  
گشتم از ذوق تماشا نقش دیوار ہمت  
نیست کہ از استخوان کج رقیب سگدل  
میتوان گشتن عزیز اندر جهان از لطف خلق  
آب گوہر بادت کاین خانہ زادان صدق  
تا تو اتم آبخنان کز زور یک تالے ز مو  
ہمچونے دارم نوا ہا از لب اعجاز تو  
ہان مگر یاور شود در کار من خوش طالعے  
خویش را یکسو من از دست کر جانی میکنم  
چون رقیبان گر نیم شایستہ ز بہت چوسگ

عالمے را کردہ سود از وہ از موے خویش  
می پر در نگم چو در آئینہ بنیم روے خویش  
این قدر رسولے بازار تو ام از خوے خویش  
جامدہ لے سر و نازک طبع در پہلوے خویش  
گل کند جابر سر خو بان ز رنگ بوے خویش  
درہ التاج اند شاہان راز آب بوے خویش  
در روے ما را کشیدن می توانی سے خویش  
ور نہ یک آہے ز صغف نیست از نیزے خویش  
ور نہ صبح من نگر و در چون فلک از خوے خویش  
تکیہ سر میکنم گاہے چو از زلفے خویش  
یا ہائین درت جایم درہ و یا کوے خویش

فرو من نادیدہ ابرویش چنین بسمل شدم  
بر سر از حیرت زخم چون بسلان بازوی خویش

بفت در حوصلہ و ظرفے کند ہوش  
کجا ہنفتہ بود در از زو چوستی جوش  
بدوش شیخ مصلاکہ داشتی تا دوش  
ولم بجوش و بہار و خم است و جوشا جوش

لب پیالہ خموش و پیالہ لوش بجوش  
کہ خم چو جوش ز ندمی فتد از سر لوش  
چہ شد ہوسے سے امروز بنمش بردوش  
من و حریف من و ساتی است و نوناشوش

رسی ز خدمت پسر معان بنزستی  
بخاک میگذه دستار و خرقه گر گیرند  
نگاهبانی دل چون کنسم که نشیندی

یکار میگذه تاملی توانی اسے دل کوش  
غنیته ستمگرے تیغ و زود تر بغیروش  
سرودی کشد از عالم دل زره کوش

حدیثی از لب لعل تو فرو چون بشیندی  
چو غنچه گشت دشتش جمله خون و لعل کوش

باتو لے عیسی نفس گفتم ازان آزار خویش  
خوب آگه نیستم از حال خود من لے مسیح  
بهر آسایش چه باشد گردی جایک دے  
بس بود ما را ایماے زندگی از سوے تو  
نے مرا تیر نگاہش گشت و نے ابرو نہ ناز  
آتشے در خرمن صبر جهان ز دروے او  
سیلها از چشمهاے مردمان کرده روان  
محبوب دے بدستم ده گریبان را گذار

گاه گاهے می کنی چون پریش بیمار خویش  
ورنه میگردم به پیشت شرح حال زار خویش  
خانمان بر باد را در سایه دیوار خویش  
گر بر آری کام من از شربت گفتار خویش  
کشته گردیدیم خود از حسرت دیدار خویش  
خاندانها سوخت بهر گرمی بازار خویش  
آن گل رعنا بر لے رونق گلزار خویش  
پاسے می لغزد مرا از نشه سرشار خویش

میروم زمین آرزو در صید گاه بارش و  
تا فدا سازم سر خود را بپای بار خویش

دل دیوانه مارا مسیحا گفت تدبیرش  
نداختم آن کمان ابرو چه سحرے هست در ترش  
فریبه خور و جانم از لب لعل شکر بارش  
لب هر زخم خندان چون گل بشگفته بنماید  
بذوق تشنگی بوسه ذکر لب چه کار آید  
ازین ویرانی هر باره لے همسایه بس تشکم  
گر لے رامشک از رامشگری رامش توانی کرد  
نیشے دیدم که پایم آمده در حلقه مارے  
بچندین سر دهری بچنان گرم و فامهستم

ز کوه یار زندان یار زلف یار زنجیرش  
که وارد آرزوے تیر و دیگر باز بچیرش  
دل و تیغ و تاب افتاد از زلف گر گیرش  
گر دارد حیات جاودانی آب شمشیرش  
که کار چشمه جوان منی آید ز تصورش  
گذشتم از سر آبادی دل چند تعمیرش  
ز آه نیم جانم سر کن و از حال تاثیرش  
خیال زلف کشکینے کسے آمد به تعمیرش  
کسے دیگر چون نبود اسیر دام تنخیرش

ببندار دچو فرو تو بغیر از عشق نقیصے

نظر بندش کین در حلقه گیسو به تعزیرش

هنوز از من همان است آن عبارش  
 که دیدم بر در دل چند بارش  
 ز نام من زلفت ننگ و عارش  
 سر غنچه نگون است از بهارش  
 یکش آزار از بهر شکارش  
 بر است از داغ دل شمع مزارش  
 رسد تالب اگر جان فگارش  
 که آمد موهم چو شش بهسارش  
 خدی نیست دل در اختیارش

شدم خاکه ز کوه رهگذارش  
 کردار دتلاشش من محبت  
 بعشق او شدم رسوا عالم  
 ز رویش در چین بلبل بفریاد  
 چه اندازی بصید رام ناوک  
 سوز لے شمع بر بالین عاشق  
 ز بوسه شربت و تشنه را  
 خط سبز شش جنونم را جب کرد  
 بفراد من چه سود از پسند ناصح

خسته توان کرد بین ز آب دکل خویش  
 حیرانم ازین آتش نامشعل خویش  
 شرمنده ام از ناله بس متصل خویش  
 در عشق تو هستم بے منتقل خویش

شستم چنان نقش دلی را ز دل خویش  
 چون اخگر کلخن ته دل عشق تو ماند  
 خسته توان گفت به پیش تو ز رازے  
 دل داده گرفتیم بلا بر سر خود آه

در سینه بجایست دل لے فرودانی  
 از حال سفرهای دل منتقل خویش

ردیف الصاد

(۴) غزل

آمدہ شیخ حرم در ره حجت سمرقند  
 حجت باشد که نیایم من مستانه برقص  
 گاه با بوش و خرد گاه چو دیوانه برقص  
 بستم از دور همین ساعز و پیما برقص  
 جان بده پیش رخ شمع چو پروانه برقص  
 جیبته داشت که بوده است ازو شانہ برقص

شب مرا دید چو در مجلس ندانه برقص  
 سانی و مطرب و رندان چو یغان مستند  
 عاشقان راست دل از ندی و تقوی فارغ  
 دور جام از کف سانی ز سرمه بوشن بود  
 گرد بد دست ترا گرد سیر بر طواف  
 در دم شانہ زنی حلقه زلفت ز صبا

گردیاد سے کہ ز خاکم بدرت می رقصید  
مختب طغنه بصوفی وزن از رقص کہ عشق  
خندہ پر رند مزین سچہ خود را بسگر

بود از دیدن او مردم بیگانہ بر رقص  
ندید رخصت ہر عساق و قزاق بر رقص  
ز اہدہ است بدست تو چو ہر دانہ بر رقص

فر و از طغنه کاسد چہ کئی اندیشہ  
قد سے زن پرہستی و مردانہ بر رقص

از شکب زلف با شد تابی دل اقص  
عاشق سرگشتہ را زندان بود تخصیص جا  
از فضائی سینہ راحت در دل شوریدہ نیست  
دل کہ شد وابستہ باز لہے پریشان کے شود  
طوطی وحشی نو ذرا تا بدام خود کنسم  
رخصت گلزار چون از خدمت عیادت  
ما سیر زلف را ز ما ان چہ بودے مختب

مرغ دست آموز را حاجت نہا شد باقص  
میشود بر آہوے پالستہ رخصت اقص  
مردم آزاد را بر جان بود دنیا اقص  
می شود از حلفت ہر تار مو سپداقص  
می برم من زمین دل صد جاگ شود ہر جا اقص  
ریشک گلشن می کنم رکندہ از بر با اقص  
نیست حاجت ہر مرغ رخصتہ بر با اقص

حاجت روزن بنا شد سیتہ جاگ مرا  
نیست بہر جان مالے فرو جسم با اقص

### رادیف الضاد

#### ر ۳ غزل

از متعان کردم پے جام دگرستانہ عرض  
حال خود کے می تو انم کرد بر جانانہ عرض  
از لب خٹک نہاید شرح حال ذوق من  
قدربیکانہ بہ خچمش ز آشنا فنون تر است  
نشہ صافی کہ دارد لعل تو دورے کجاست  
ما سیر مختب را ہم بہ بنم آرید یاد  
چہ بر ویانگان نبود عبید از خلق عام  
یوسف جاوہ فروش آید چو در بازار دل

داو صد چندان کہ کردم من باور ندانہ عرض  
آنکہ میر سب ز نامم چون کنم افسانہ عرض  
سابقا بر تو کنند عالم لب پیمانہ عرض  
کاش حال من باو کردی کسی بیگانہ عرض  
زان پے بوسہ نمودم بر تو گستاخانہ عرض  
لے صبا کن بر حسہ یقین در بیجانہ عرض  
لے نسیم از زلف او کن از من دیوانہ عرض  
نقد قلب جان خود سازم چہ در بیجانہ عرض



میتوانی کردگر احوال من از شانه عرض بس بود ما را رسد گر بر در کا شانه عرض	سکے صبا حال دل صد چاک من آری بیاد ماگد ایان را نباشد ره بسوے قصہ شاہ
---	---

فر و پاراے تو بود زب بزم خاص یار کے توان کردن سخن در مجلس شاہانہ سخن	
---	--

بست جز وصل توام از کوہ و از صحرا عرض یک نگاہ چشم مستت کار صد خم میکند شاہ وقت است آن گدا کو از خودی زاد شد ہمچو مجنون عاشق پیلے شو و بگذر حسن ہست طوفانے دگر از جوش سیل اشک من عاقبت کارم کشید آنجا عشق آن صنم منکہ ہر جا میز نم بر بگذارت بوسہ ہا	بستجوے نشت از ہر شہر و از ہر جا عرض بست درد و توام با ساغزو صہبہا عرض نہ تعلق باشدش ز دین نہ از دینا عرض تا ہمیشہ ماندت از حضرت لیلے عرض کے دلم دار و بیلے سیر از دریا عرض نہ زینچے کار میدارم نہ از عقبہا عرض پاسے پوست چون نشد دارم ز نقش ہا عرض
--	--

جز تماشا شایت نزار دور دور دل یک ہوں درد و عالم نیست جز تو از کسے مارا عرض	
---	--

گفتہ روشن کمرونے دل پرانہ بہر عشق تیر فرمودی دے می بایدم از گدے آستان خود کہ میراندی سخن وعدہ وصلے کہ از عشاق خود فرمودہ آنکہ نیگوئی کہ دارم آشنائی جان شمار	ہو شا امید میدارم کہ من باشم عرض دلبر امید میدارم کہ من باشم عرض زان گدا امید میدارم کہ من باشم عرض از خدا امید میدارم کہ من باشم عرض ز آشنا امید میدارم کہ من باشم عرض
--	---

انچہ با فروم بگفت آخر شناس از عشق کس ناصحی امید میدارم کہ من باشم عرض	
--	--

## ردیف الطاء

(۲) غزل

اور وقاصدم پے عمرے زیار خط آمد بسویم از دگران بے شمار خط	یعنی کہ یک جواب پس از صد ہزار خط لیکن بدیدہ ایم چنین مشکیا ر خط
---	--

غزل مطلع

دیدم چونامه اش ته هر نقطه گفته ایست  
 مکتوب را که نصف ملاقات گفتند  
 نامه نوشت و بر سر خاکش که برف کند  
 چشم ز سیر سبز و صحر است بکه سیر  
 زیبا بود و پرده بتان گرچه خط سبز  
 کردم بهم ز خط عزیزان ملاطفه

هر حرف و فریست از ان زر نگار خط  
 از سر نوشت من نه چنین شد بکار خط  
 یعنی نوشته شد بدل پرغبار خط  
 تا دیده ایم بر رخ آن گلزار خط  
 لیکن نه آنچه جان که تراست بکار خط  
 بالطف نامه ات ترسید آن هزار خط

سرتابی از غلامی تو کار فرود نیست  
 بنوشت تا ز بندگی هم روزگار خط

گر بودی پیش ازین مارا بزلف یار ربط  
 آمد در فتم بکوشش ازرقیبان پیش بود  
 تا مرا سر رشته از زلف تو آمد بدست  
 از وطن آواره تا کرد آن مه هر جایم  
 ریخت تا آب بے بصر پای من از آبله  
 آنقدر کردم بدل نقش از خم ابروی او  
 خفته بخت وصل را در خواب هم بود وصل

عاقبت که میشدی ز نیگونه دل آزار ربط  
 یک شد از طالع برگشته ام بیکار ربط  
 رخنه در ایمان شد و پیداست باز نار ربط  
 دارم اندر شهر او با سایه دیوار ربط  
 کرد پیدایا کف پایم سر هر خار ربط  
 گشت پیدا خود بخود با گیسوی خمدار ربط  
 در خیالش هم نشد باد دولت بیدار ربط

هوشیار لے زور از بار رافت کمن  
 ورنه چون منصور کن پیدا از فرق و در ربط

### ردیف انشاء

#### (۳) غزل

تا زمین است درین گنبد گردان محفوظ  
 چتر گردون ببرت باد بلا گردانت  
 تا بیایت ز سد گاه سر دست خزان  
 آستان تو گذر گاه حسود تو بساد  
 کس نه بیند رخ تو غیرت عشتم اینست

در گمت باد زهر آفت دوران محفوظ  
 باشی لے ماه تو چون مهر درخشان محفوظ  
 باد بالاسے تو چون سر و گلستان محفوظ  
 باد در گاه تو از چشم حسود ان محفوظ  
 باد حسن تو ز دیدار رقیبمان محفوظ

<p>باو صد جان من خستہ فدای جانان</p>	<p>تا ابد باوا کی درجہ جانان محفوظ</p>
<p>فر و طرح غزل از طرز دیگر باید کرد تا کہ ماند ز تو ہر طرز بد پوان محفوظ</p>	
<p>نیست از دست نمت پارہ دامان محفوظ جوش سودا اگر اینست درین فصل بہار چشمیت لے شوخ بدینگونہ اگر دل بہر د کفر زلف تو اگر انگند این گونه کنت سوخت در عشق تو پروانہ وہم شمع بسوخت</p>	<p>کس درین رہ نشد از خار بیابان محفوظ کے توان داشتن از پنجہ گریبان محفوظ توان ماند دل بیخ مسلمان محفوظ نیست امید کہ ماند ز تو ایسان محفوظ یکدے نیست ازین آتش سوزان محفوظ</p>
<p>در رہ عشق شد صبر رقیق دل من فر و دیگر چہ کنی ماند اگر جان محفوظ</p>	
<p>از لب میگون چشم مست خوبان را چہ حظ حسن خال و خط ز عاشق پرین از خوبان پیر طائفان دانند آن ذوقی کہ در طوفش بود گر لبش خود قد مصری ہست زو ما را چہ کار گردت وانا است نقش یار باشد عین یار جان من این کلبہ دل از کرم آباد کن</p>	<p>از قدوم موسم گل خود گلستان چہ حظ کز خط بہتر بجز خوانندہ قرآن را چہ حظ زین پرستشہا و گرنہ کوی جانان را چہ حظ گر چہ در خانہ بود صد چیز ہمان را چہ حظ ورنہ زین جلوہ کہ یوسف داشتند از چہ حظ شاہ مصر ارگشت یوسف پیر کنان را چہ حظ</p>
<p>فر و در آباوی دل چند کوشے در گذر گردت روشن شود آئناہ تا بان را چہ حظ</p>	
<p><b>ردیف العین</b></p>	
<p><b>غزل (۲)</b></p>	
<p>آہ کہ وصل گنش شرم و جفا شد مانع میرسیدیم ہنات گاہ بزم عاشش ترسم از من بدل نازکش آید گویے در گمانے کہ سن از جور تو نایم بدرت</p>	<p>گاہش از مقدم باخیر جفا شد مانع لیکن این خوب بد نالہ ما شد مانع این ز طوف حرمش خاک مرشد مانع حاش لہذا گرم سنگ جفا شد مانع</p>

بود و ابسته زلفت تو شراد دل من  
بر همین گشتیم از زلفت تو بس دور نبود  
چشم خویز یز تو کے رسم برد میگرد  
بر درت مردم از ان عهد و نکر دی گذرے

لیک سکین مرا باد صبا شد مانع  
مقصود روی تو ای راه بنما شد مانع  
لے بت من نگرش ترس خدا شد مانع  
وانت پاس رقیبان بو فاشد مانع

فرو صد بار سپا یوس تو بر خاست وے  
ادب حضرت شاہی بگدا شد مانع

ہستم از سوز غم عشق تو سوزان چون شمع  
اشک میریزم و میسوزم و میسوزم من  
شرح حال دل خود پیش تو کردن توان  
تا سرم شعله عشق تو کشید آخر سر  
آستین سوزد ازین گرمی اشک چشم  
ہر شب استاده و افراختہ سرد در زنت  
ہجر تو میکشد از سوز ہنسائے مارا

آتش کم نشد از دیدہ گریبان چون شمع  
با چنین گریہ و سوزم ہمہ خندان چون شمع  
کز زبان سوخته دارم و بریان چون شمع  
ہمہ تن سوختیم شد سر و سامان چون شمع  
اشک مارا بنود حاجت و امان چون شمع  
تا حسری نگرم سوے تو چیر ان چون شمع  
دارم از وصل تو این شعلہ و رجحان چون شمع

بر سرم ہر چه رود فرد ہما نم بر پا  
گہ سرا از فکر بنام بگریبان چون شمع

### ردیف الغین

#### غزل (۳)

آن گل رخم کہ کرد سحر کہ گذر بیاباغ  
خوش گفت عندلیب بنغمہ بلوش گل  
کے عشق میکنند ہوس سیر ہر لے  
از دست ظالمان جو انان ترک تاز جوز  
باد صبا ز داغ دل من خبر کہ برد  
ہر غنچہ سر کشیدہ از شرم لعل او  
اسال ہم اسیر قفس ماندم آچنسان

افشانند گل ز برگ کہ میداشت زرباباغ  
صبحے گمے و میدہ نہ زین خوبتر بیاباغ  
ہر غنچہ نشگفت ز نسیم سحر بیاباغ  
از لب بلبلان نماید عجب از چند بیاباغ  
کافق او برگ لاله چو لحت جگر بیاباغ  
خون در و دل ست و خاش و افکند بہ سر بیاباغ  
آمد بچوش فضل بہار دگر بیاباغ

رخسار تو چو کرد عرق شبنم بہار  
چشم از ان ز نرس بیدار برد خواب

ریزد ہمیشہ بر سگھما گہر باغ  
ہا دام گہر ندیدہ ازین تازہ تر باغ

تا کردہ است خسرو تماشا بہار تو  
دیگر بجز خویش نکر وہ نظر بہ باغ

جان میدہم بذوق دم امتحان تیغ  
بر گردنم چو تیغ برانی ز بار سر  
از چین ابرویت چکنم قطع آرزو  
شمشیر سیکشی تو چو ابرو دل ریت  
از منغ آہ تا ببری زبانی من  
کارم نساختی وز وعدہ وہی چہ صبر

فرما جو ایم ارکنے از زبان تیغ  
من میشوم رہا و نباشد زبان تیغ  
صفت است جو ہر کیہ بود در میان تیغ  
نشینہ ام کنند بنگ امتحان تیغ  
گو یا کہ ہست لب برخ من نشان تیغ  
تا بد چو کار تیغ گے از میان تیغ

باشد اگر چہ فرو کلام تو ابدار  
در قتل گاہ او نشدی ہم زبان تیغ

یاران و سیرالہ نیرین و گل بہ باغ  
شمع شویم یا مہ و ماہ سر گر بقض  
عناق صفت خراب ہر آبادی نیم  
جرہ طلب نیم ز شراب خم فلک  
بیکار نیست بیچ پرایجا بید گاہ  
از چشم کم بنامہ سیاہان سخن نگاہ  
پابند خویش را بکنند تو راہ نیست

مایم و خون دیدہ و این سینہ و داغ  
قلعہ دے نیم بختت ز سوز و داغ  
وارم ز ہمنشینی عالم گران و داغ  
پر یا شدہ چو لالہ ز خون جگر ایاغ  
آید بکار ز شہر چوئی افتد از کلاہ  
از ہر فال نیک و بد آید بکار ز داغ  
دارد اسپر زلف تو از وہ جہان فراغ

قاری ز سر برک و دل خسرو کے شہر  
تا بگذرد در گنج اہل تو باغ و داغ

### رحیم الفناء

(۴) غزل

کلبہ فقیر مرا کے رونق افزائی ز لطف

رہنما رہم کہ گاہ چلوہ ذوالی ز لطف

از گرم گشته بنواز آخسته گشته را  
 روی تو نادیده ام از شهرت حسدت غلام  
 میرود عمری که می سایم جبین بر در گیت  
 بر امید ساعری افتاده ام در کوس تو  
 گاه گاه پند هم از عاشقان بشنیده باش  
 خاک گردیدم بر راه انتظار مقدست  
 مردم از حسرت که پرسی گاه حال زار من  
 هوشان نازند بر حسن واد او ناز خود  
 صد هزار اندیشه دارم از شب تا یک بجر

کین بود لطف دگر گرم آبی ز لطف  
 رونمایی میدهم جان رو چو بنای ز لطف  
 یک نظر گاه پند کردی بر جبین سانی ز لطف  
 سایقاتاسک بر ندان باده پیانی ز لطف  
 خورویان راهمدم نیست خود آبی ز لطف  
 خوشتر امانه گذر فرما بر عنانی ز لطف  
 از لب جان بخش کن جانان سحالی ز لطف  
 دلبر آموز تو انداز زیبائی ز لطف  
 خانه ام روشن نمائ شع هر جالی ز لطف

تو ز امش فروری و او در یاد لست  
 غمزوانی کن گے در وقت تنهایی ز لطف

هست بر تخته امکان ز همه راست الف  
 راست تر باش درین صفحه هستی ز همه  
 باش آزاد و منته بار ز یک نقطه بخود  
 راستی کن که بودت در تو بالا و بلند  
 بال راست قدان هست ز خزانست  
 ناله تسلیم مرا میکند استاد جنون

زین سبب از همه بالا تر و یکتا است الف  
 چون قدس و قدان از همه زیبا است الف  
 خوشتر از همه حرف است چو تنها است الف  
 کاولین حرف ز اللہ تعالی است الف  
 زانکه در سینه هر خسته خزانست الف  
 طفل نادانم و اول سبق ما است الف

مصرع ثانی فرود است که نزوت اورا  
 از فتداول مصراع بیار است الف

هست اندر نو خطان آن سر و بالا چون الف  
 نیست یک شمشاد قدیمتای آن طوبی قدس  
 حسن او بالا تر از اندازه خال و خط است  
 نخل خرما از خطا و عوی به پیشل و نمود  
 در جهان یکتائی و دارم گواهی راست تر  
 راستی بگزین که نامت بر سر دفتر بود

از همه در راستی بالا و یکتا چون الف  
 هست در خوش قامتان آن شوخ تنها چون الف  
 نقطه خالی برویش نیست زیبا چون الف  
 شد ز جاک سینه در هر تخم خرما چون الف  
 قامتت کز راستی یکتا است هر جا چون الف  
 باش از هر بهر بان خویش بالا چون الف

<p>ابجد آموزی ہنوز کے فروز عاشقان از ہمہ بزمین کنارے درود انا چون لخت</p>	
<p>جان من باشد ترا از عاشقان گریبند صاف پروہ چشم تو باشد دیدن عیب دیگر شب می وصلت عجب دوستی بن بخشیدہ است صفحہ صفحہ دسترایام را اگر دانندہ ام در شب عزم شب وصلت شب قدر من است</p>	<p>در و لم جان کن کہ بہرستت چون آئینہ صاف زاہد اسکے باشدت دل از غبار کینہ صاف ہست از ریح خار این نشہ دو ٹینہ صاف از قوم وصل بود آن دفتر پارینہ صاف بہر طفلان از کدورت چون شب آئینہ صاف</p>
<p>فرو پیدا کن صفا چون گشتہ پیر کن دیدہ کہ کرد در دیگر دے دیرینہ صاف</p>	
<p><b>رحیف القاف</b></p> <p>(۵) غزل</p>	
<p>ہر کر اے خانماے کرد عشق ہر کر اے بودہ است ننگ ز نام عشق ہر جبینے کوشد از وسے سکہ داغ خاکسارے را کہ بخشید عنے صد سے از کجکلا ہاں جہاں قصہ من مختصر بود از خسرو تیرہ بختے را کہ داد اندک فروغ</p>	<p>مالک بہر دو ہوائے کرد عشق غار بہر نام و نشانی کرد عشق کو کب ہفت آسمانے کرد عشق رنگ عالی خاندانے کرد عشق خاک راہ آستلے کرد عشق این زمانش داستانی کرد عشق شمع ہر یک دو دمانے کرد عشق</p>
<p>پیش ازین اسے فرو بود او ہر بان انچہن نام ہر بانے کرد عشق</p>	
<p>گرچہ از نازینالی ہزار عاشق شمع از گریہ شبہا بنود و چشم چشم عناب و رخ زرد و سرشکے جاری گوسگ تو نہد راہ بکویت لیسکن</p>	<p>می برو باد بکویے تو عبا عاشق کہ شب درو نہ بود گریہ نہ ار عاشق رنگ صد باغ جہان است بہار عاشق از رو دل بسوی لست گذار عاشق</p>

با سر زلف پریشان تو این ربط صبا  
صرف در کار تو کردم چو همه عمر عزیز

آفتی هست برین صبر و قرار عاشق  
آه یکدم نشد سگاه بکار عاشق

فرو تا بنده شد اسم و شبش بیخ نماند  
نیست اسم و نسب از رسم دیار عاشق

نیست لعل شیخ بجز خویش ستانی از دلق  
وانشد عقده یک دانه تسبیح ترا  
بار یک ساغر بی هست کم از دلق ریا  
اوقتا دیم بصد کشتاش از خرچ زهر  
تا نه از خود گذری سکه بدالم نرنی  
خضره ساز سبکدوشی و آزادی را  
توان کرد بهمان رنگه خودی رلباس

چون من زنده مان به که برای از دلق  
از چه داری طبع عقده کشالی از دلق  
ساقیا چند کشم بار ریا لی از دلق  
ساقیا جسرعه که یا بهم ریا لی از دلق  
در گمانی که شود کار خدای از دلق  
نیست در بار که بار رسالی از دلق  
بگذر از خویش و کن خویش ستانی از دلق

خاک در گاه منان باش که عزت یابی  
راست لعل و دیار گدائی از دلق

باز می یا هم بسز و دلس عشق  
ورد صبح و شام و ذکر و زو شب  
از صلاح عقل نیک اندیش خود  
وسعت آباد بهان یکس گشته ایت  
عاکت دل را مقاسه بر تراست  
پاز غیرت که بند بر تخت جسم  
ورخم انلاک می ریزند خاک  
لب اینا لایند و جسم کس

هر شبی ما و دل و غوغای عشق  
بر لب من نیست جز بهیله عشق  
کار خود بگذر شتم بر لب عشق  
پیش پا به بادیه پیمای عشق  
عرش باشد و امن صحرای عشق  
عزته دارد دگر ر سوا عشق  
بیخودان ساغر صبا عشق  
درو آشنا مان این مینای عشق

بهر چه در دل را پاسبانی میکنم  
آدم سینه من زان و ما و سگ عشق

نیست فکرم را رسالی تا در ایوان عشق  
خون دل گرز او را در و مرگ باشد پیشرو

راه عمر طے شد و پیدانشد بیان عشق  
بسد از قطع منازل میشود بهان عشق



گرده بیگانگی گیری ز خویش و آشنا  
برق زن در خرمن هستی سر و سامان بسوز

نیست هرگز غیر ازین و گزروه آسان عشق  
تا بر لے تو بود پیدا سپر و سامان عشق

عشق نیکانند نیکانند از سر من بار عقل  
موی بولے فرو هستم بنده احسان عشق

### ردیف الکاف

#### (۶) غزل

دی گذشته از میر راهم جوئے شوخ و تنگ  
بچو آیسنه بیندار در رخ دلدار رنگ  
گریه های من ندار و در دل سنگش اثر  
چون دل خود را نگذارم ز طفل خانه زاد  
دامن دل بس کشاده وارم از اقبال عشق  
بر دل چون آهن تو صیقل بایز عشق  
تو بر لے میروی و من بر اسپه میسروم  
موم میگردد دل سنگین کوه از سوز عشق  
طعن همسایه رسد هر شب بمن زمین ناله با  
غیر تم آید که در گوشت رسد صوت سماع  
محتسب را تا نیفتد پای بکوه میله  
شمع سان مانندم بزمش شب ولیکن دور از او

از نیکاست بر د صبر دین و عظم بی درنگ  
تا شوی همزنگ او تو هم ز دل بر بولے رنگ  
اگر گویا بیمار و سبزه کے روید ز تنگ  
خانه ام بے قید و طفل اشک من بس شوخ و تنگ  
دست کو تاه زمانه گو بت ایام کرد تنگ  
کے نماید عکس چون در آینه پیدا است تنگ  
کے براہت رفتم لے ناصح کہ باشد جامی تنگ  
میزند چشمہ بر لے کو بمن سر راہ تنگ  
کو بسہ را فرصت از ناله کہ در آید سوز تنگ  
گوش تو کربا در اہد از صدر لے عود و چنگ  
لے خدا از حرمت می ہر دو پایش با در تنگ  
من ادب میداشتم او داشت ازین عار تنگ

فردی آید مگر کاین خور ز بچرش بیاست  
ہوشیار لے کو دکان خیر میدر گیر بر تنگ

ایکتالی و جہانت بازار من مشربیک  
خلق ز دنیا لاف ناکھن چون مست  
ہم تاندار و آن بت بکت اینچہ چہ  
بہر جفا مرا کہ پسندیدہ نوشم

ظاہر کوئی و خلاق با ظہار من شربیک  
یک کس نشد بریب سر زار من شربیک  
کس چون شود بچہ دلدار من مشربیک  
باری رتیب نیست درین کار من مشربیک

<p>زاهد تو مست جام غرور سے تڑپد خود سے کس رقیب من شد و تن رقیب کس</p>	<p>کے میثوی پر نشہ سرشار من شربیک نے برہن نہ شیخ دران یار من شربیک</p>
<p>نالہ جرس و لیک نہ ہر دم چو فرود کے باشد او باہ دل زار من شربیک</p>	
<p>از شاخ گلت قدوز گل روی تو نازک فرقی نتوان کرد ز موتا بمپسانت گو سنگد لے یک زیبائی بوسہ تشبیہ کمان راست بارشے تو ناید دور از ادب است اینکہ ترا سر و گویم بکشگرہ از بند قبا سے گل رعنا</p>	<p>وز عطر گل و مشک سخن بوسے تو نازک یا ہست کم نازک و یا موی تو نازک ترسم کہ بسے ہست بتا خوسے تو نازک خم ہست و لے نیست چو ابرو سے تو نازک کے سر و بود چون قد و لچو سے تو نازک از بند قبا ہست چو پسوسے تو نازک</p>
<p>بر تکیہ بازو سے تو چون فرو بنازد پیمان تو ہم نازک و بازو سے تو نازک</p>	
<p>جان رفت چو بیرون زین زار من اینک از میجرہ لب مرسان رنج بجا نم جان ز حمت خود برد چو ازورد فرانش زین پیش رہودی ہمہ دین و دل و جانم سو سلسے سر زلفت تو کے میرود از سر شہباز تو انسانہ بد یوار کہ گفتم</p>	<p>آمد بعبادت بسم یار من اینک کارام گرفت است چو بیمار من اینک آمد بن آن دبیر عنخوار من اینک بہر صہ دگر آمدی دلدار من اینک جز عشق نماندہ است سر و کار من اینک دارد اثر سے ہر دور و دیوار من اینک</p>
<p>صد شکر کہ فرخندہ دید این سحر فرو کہ آمد بسم دولت بیدار من اینک</p>	
<p>چو آستانہ تو بر تراست از ادراک سگ بلال تو گر بندہ خودم خواند سگاہ مست تو از خویش تار بود مرا بدر حسن تو از یک کرشمہ اعجاز جہان چو ذرہ و تو آفتاب ذرہ نواز</p>	<p>کجا من و ہوس بوسہ و کجا آن خاک ز نم ز خواجگی خویش طبل بر افلاک بخود حرام شہر دم نمی زباد کہ تاک قریبان بلال تو شد گریبان جاک آشد بقامت کس راست خلعت لولاک</p>

علا  
از شاخ گلت قدوز گل روی تو نازک  
فرقی نتوان کرد ز موتا بمپسانت  
گو سنگد لے یک زیبائی بوسہ  
تشبیہ کمان راست بارشے تو ناید  
دور از ادب است اینکہ ترا سر و گویم  
بکشگرہ از بند قبا سے گل رعنا  
جان رفت چو بیرون زین زار من اینک  
از میجرہ لب مرسان رنج بجا نم  
جان ز حمت خود برد چو ازورد فرانش  
زین پیش رہودی ہمہ دین و دل و جانم  
سو سلسے سر زلفت تو کے میرود از سر  
شہباز تو انسانہ بد یوار کہ گفتم  
آمد بعبادت بسم یار من اینک  
کارام گرفت است چو بیمار من اینک  
آمد بن آن دبیر عنخوار من اینک  
بہر صہ دگر آمدی دلدار من اینک  
جز عشق نماندہ است سر و کار من اینک  
دارد اثر سے ہر دور و دیوار من اینک  
صد شکر کہ فرخندہ دید این سحر فرو  
کہ آمد بسم دولت بیدار من اینک  
چو آستانہ تو بر تراست از ادراک  
سگ بلال تو گر بندہ خودم خواند  
سگاہ مست تو از خویش تار بود مرا  
بدر حسن تو از یک کرشمہ اعجاز  
جہان چو ذرہ و تو آفتاب ذرہ نواز

مدار خلق و دو عالم بر آفرینش مست  
 بر بندرشک ملائک ز خاکسار ورت  
 بطعن کس نکشم سر ز آستانه تو  
 بصد گاه تو رفتن ازان هوس دارم  
 ز ناتوانی خود چون کنسیم آگاهت

توئی جو مقصد کونین تطلب آباک  
 بے شماره تو رحمت رسد ز عالم پاک  
 که عا کفان و دوست راز سخنه چه بانگ  
 که هست در سر من بس هوای آن فزاک  
 که نیست قاصد آه و شرک من چلاک

هزار عجزه دل از نسیم تو بشگفت  
 در دوز کوسه تو که فرو بادل غناک

نیست رله در گراز چاک گریبان نزدیک  
 سیل شکم شده امروز بطنیان نزدیک  
 خواهی از قرب خدامر فتنه پیدا کن  
 شوخی و دوست درازی جنون تا اینجا است  
 غیر زلفت که برخسار تو گردید نسیم  
 میدی ره بر قیابان ز حد خویش برون  
 روزن پر نوان ماه بود چاک دلت  
 بارخ تو که بسم زلفت تومی آمیزد  
 پر تواند از شود مهر دلت گر صاف است  
 میرسد زلفت یوسف بشام یعقوب

هست زمین راه بی خلوت جانان نزدیک  
 کشتی نوح کجا کآمد طوفان نزدیک  
 مورد انا شود از تحت سلیمان نزدیک  
 که مرا چاک ز جیب است بد امان نزدیک  
 کافر را نشنیدم به مسلمان نزدیک  
 ننگ باشد چو شود سفله سلطان نزدیک  
 مزده بادا که شدی تا همه تا بان نزدیک  
 شاید این بر عهت هست با پیمان نزدیک  
 خود تجلی شده با موسی عمران نزدیک  
 قاصد صحر گر هست ز کفان نزدیک

حسرت وصل تو ام گشت و ندیدم رویت  
 عمر من آمده چون فرو به پایان نزدیک

خنده کردی ریختی بر ریش من جانان نمک  
 در دلم تا جلوه فرموده هر نفس غیب  
 نیست حسرت را مثالی تا بگویم آشنان  
 هست جولا نگاه از بهر سمند ناز تو  
 کارم از دست خرد و کشتمش افتاده بود  
 تا نمکدان ریختی در عالم از حسن ملیح

افتاب ریز بهای چشم کن تماشا یکدک  
 کرده ام از لوح دل چون حرف باطل جلجک  
 این قدر دانم که در بکتانی تو نیست شک  
 نه سوار از سر عرش معصی تا سداک  
 عشق را نازم که گروه ناتوانی را کمک  
 از نمک خوار تو باشد هر که میدارد نمک

فرد طرفه بزم و طرفه میخوردی طرفه بود  
جاسے یادہ خون من پودہ است و دل جامی گزگ

### ردیف اللام

(۸) غزل

کہ کردے باغبان این فتنہ بر پارہ سر بلبل  
شد آخر نعمتہ سنجیہاے خود غارتگر بلبل  
نیفتد تا کہ در دست خزان این دفتر بلبل  
کہ در بان نداد آستیان بی در بلبل  
یقینم شد کہ رونے میشود پرده در بلبل  
کہ ہر برگ گلستان است گویا محضر بلبل  
مگر شب آسمان بگریست بر چشم تر بلبل

بجائے برگ گل فتادہ و جائے پر بلبل  
رہائی از قفس امید بود مرغ گویا را  
ہمہ اوراق برگ گل نگہدار اسے صبا یکجا  
بحال خانہ زادان چمن لے باغبان لے  
ینامد از صبا چون راز بوی گل بہان کردن  
نماندہ جائے انکائے ز عشق عند لیلی گل  
سحر گے صبا شبنم بر لے گل جوی بہیم

بذکر و تقریب رقیب پو الوہی بیجاست  
اگر ابادر کہ خواہر گشت زلف ہمسر بلبل

سر و شد لے بلبلان بازار گل  
خود بخود ای شود دستار گل  
کے مند پاد در رہ پر خسار گل  
کوے او امروز شد بازار گل  
خار بود در سبے آزار گل  
شعلہ زد تا آتش رخسار گل  
ترسہ آزار سے رسد از ہار گل

گشت بر ہم از رخ او کار گل  
در چمن مستانہ تا کردی خرام  
زاع را با منصب بلبل چه کار  
فروش را ہش طرہ گل شد چنان  
گو بدم لیکن ز بزم خود سران  
منصب پروانگی بلبل گرفت  
لے عنت نازک تر از جانمای خلق

بے کلف اور دل فروم در آ  
ہنستہ ہرگز بر دل سس بار گل

ارباب از خیال دارم و سے وہمن در غزل  
پیرم چون عنجہ من پچیدہ دامن در غزل

تازہ جوش خون دل دارم گلشن در غزل  
چون ہبا سے جز خزان در گلشن پام نیست

در غزل

من زخوسے دل خرابم شکوہ کس چون کنم جلوہ تا در خلوت ویرانه دل کرده خگر عشقت بدل گریست طورت دل بس است	ہست در پہلو و لمے دوست دشمن در بغل ہست در ہر گوشہ دل صد شمین در بغل کن تماشای ہر طرف وادی این در بغل
--	--

صحبت زلف درش لے فرود اندر پیمان  
پارسا لے را چو بنشیند بر امن در بغل

چون بلبل است نغمہ بادستان گل بیز داگر چہ باد خزان خاک من لے ساقی بیارے کہ دل سرد آفت است بر گیر دام راز رہ صید عند لیب از من بچو صلاح وز ہر پو الویل پس آن حد مرا کجا کہ شوم میہسان تو گل را رنگ و بو بنود نسبتے بتو	ماو سر نیاز و ہمین آستان گل باشد بذرہ ذرہ ام از بونشان گل در سیر باغ و خوش بہار و زمان گل خود مرگ بلبل است چو فصل جوان گل دانم چو باغبان ہمہ سود و زیان گل بلبل نمی سزد کہ شود میہسان گل فرق است در میان تو و در میان گل
--	--

بستہ لبم چو عنجبہ زہر گفتگوے نسرود  
ایا حکایتے کہ بود در بیان گل

این رہنما کہ می کشم آخر بر لے دل آن خود فروش آمد و من بی بضاعت تا از برم برفت و بکوسے تو جا رفت تا گشت خلوت دل من جلوہ گاہ تو تو باوہ می کشی و من آزار می کشم بیدل نشسته ایم ز کالاسے کم شدہ بر دم رسد ز عشق غم تازہ کہ من تاورد یک پیام مرا ہم صبا جواب سویے نرد گریہ و این دامنہ ہای اشک عشق تو عیش و راحت دل تا خوردہ است این طرفہ حالتی است کہ نترس نمی توان	بود از پے خرابی من این بنا سہ دل از نقد و جنس بیج نہ دارم سوا سہ دل جز درد نیست بیخچے آشنا سہ دل مایم و گوشہ در دولت سر لے دل در وسے نشد ز جامہ تو راحت فر لے دل وزینہ نیست جز نغم و در تھے بلم سہ دل یعنے غم و گر بودم غم سزای سہ دل گاہے نشد نسیم تو عقدہ کشا سہ دل این سچہ ہم نشد از تو حاجت روا سہ دل بنشستہ ام بپوشہ کزنت سر لے دل دل مبتلا سہ و دہر و من مبتلا سہ دل
--	--

میداستم بسینه دل خویش را همان  
در و مرا علاج بدست مسیح نیست  
زین پیش بود کار من و دل بیک صلاح  
با این جفای مست و لم بچنان هوسور

یار پد کوسه یار که مشد در هتاسه دل  
یک شربت ز خنده کوبس دو اسه دل  
یار پد چه شد که گشت در مدعاسه دل  
آز رده ام بجان زد لایق این و فاسه دل

محتاج جام جم نیم لے نسرود هیچگاه  
آگاه از جهان خودم زین صفا دل

جامده در دل اگر شد بود نیا حاصل  
هر کجا تخم محبت بدی کاشته اند  
زاهد از عاقبت اندیشی خود کرد و خطا  
عاشقان را که بلند است ز زاهد محبت  
روی تو کرد مرا شهره و رسولے جهان  
بچه امید پی زلفت دلا میسر گردی

نیست جز بسینه شگافے چون دست را حاصل  
بر او هست بجز عشق همه لاسا حاصل  
که بفهمید بهین جور ز تقوسے حاصل  
نیست جز یار ز وسنا و ز عقبے حاصل  
کرده ام تا زحر زلفت تو سودا حاصل  
غیر بدنامی خود نیست تیر سوا حاصل

عاشق رنذر و شد یار پرستی و نیم  
فرود گیر چه کنی ازین شیدا حاصل

دارم ز زین دل روان دریای پر خون و بغل  
تا ز من باستغنائی خود کرد و دست نسیان عشق  
سز بچو قیس و کوهن کے میز نم و کوه و درشت  
تا از رگ جان استه ام شمرانده او را فی دل  
هر لحظه آبه تا که می آید از ان بالیسم  
آز رده از نوسه و لم تو و الشده از من ایسے

نوبتے و سد شورے پہا طوفان چون در بغل  
بچون صدف دارم شمشیر چون در کنون در بغل  
وارم تہ و زمان دل صد وشت مجنون در بغل  
دارم حایل ازخه شور بیدہ مضمون در بغل  
زین شمشیر یوان تن از شمار موزون در بغل  
عکسین نندیشیدار ہمیز هم محزون در بغل

نفسردوم و خاکسار سے ما د سن کے بہتہ و  
سہ شہید ارمی ہوں ہرگز روز در بغل

باز از چه تا خرد با جی نعمت بر دیا دل  
من کرد نام بدیشی تو صیسم از قرار دل  
طوفان بیل ست کہ شد آخر بکا دل

بایں من ترار غیبنا و تواس شمشیر یار دل  
بیرہ انداز شمشیر کز دانی ز کار دل  
بہند ان گریستہ ز نوسه شد غبار دل

می پرورم نهال غمش راز خون اشک  
 تا در کند زلفت تو افتاده ام اسپر  
 از بیخودی نشد خب بر از رفتن دلم  
 خاک درش شدیم و غبار زش شدیم  
 بازلفت بیقرار تو دار دسرسے مگر  
 تنهانه من ز برون دل از تو بیدلم  
 نامد بغمز دانی من ایچ غم خوری  
 بردوش بار ترکش و تیسر و کمان چرا  
 تیر آمد و بکوسے تو در دم فرو نشست  
 صبر و قرار و راحت و عیشے که داشتیم

سزاست برگ برگ درین مرغزار دل  
 از من دلم برنت و من از اختیار دل  
 آگه نیم هنوز من از ره گذار دل  
 دارد چنان هنوز ز سویم غبار دل  
 بر یک منط که نیست بانی ترار دل  
 از حد گذشته است بکویت شمار دل  
 الاغے دگر که شود غمگسار دل  
 کانیست یک نگاه تو بهر شکار دل  
 بر خاست گرد باد مگر از غبار دل  
 از مدته ماند بران اختیار دل

آمد جنون و غمچه دلما شکفت و سرود  
 من نیز میسر و مپی سیر بهار دل

رحیف المیم

(۱۶۲) غزل

یاو آن عهدیکه در کوسے منزل داشتیم  
 گاه گاه بر سر خاک شهیدان میروی  
 از اشاره مشق خوزیزی که میگردا برویت  
 یاد هنگامیکه طفله نے سوار سے بودہ  
 ناقه میراندی بسوسے کابہ من چون گے  
 یاد آن برزیکه یکجا ماودل بودیم و تو  
 منته بر گردن خود داشتیم از دست تو  
 از چہ می بانی به یغائے دے مانده نہ دین  
 سر جد افتاده از تیش بکشت این غم مرا  
 کار لقمان و سیحا کرد با من این جنون

خاک کویت راز اشک چشم تر گل داشتیم  
 یاوایاے که من ہم جان و ہم دل داشتیم  
 سر به پیش تیغ ابرو سے تو مال داشتیم  
 بر کایت جان پی حفظ تو چون ظل داشتیم  
 بر سجدہ سر نشین پاسے غسل داشتیم  
 هر دم این آئینہ از رویت متابل داشتیم  
 نگاه دست راست و گویا بہ چپ حمایل داشتیم  
 پیش ازین کروم نثار ت آنچه حاصل داشتیم  
 من که از جان انصاف شمشیر قاتل داشتیم  
 در دل خود عقده پاسے چند مشکل داشتیم

تا ز عشقت در من و دل تفرقه واقع نبود  
دل بجان در صحبت من بود و من در صحبتش

او بیاری من و من یاری دل داشت  
همچو آینه دل خود را مقابل داشت

مایه دل فرد جز نقش جمال او نبود  
زان چو طوفان کرد انکس دل بسا حل دائم

هر شبی چون شمع گریبان از بر لے کیستم  
همچو زلف کس پریشان از بر لے کیستم  
چون جرس هم ناقه هر کار وانی میروم  
همچو یوسف بر سر بازار صرافان عشق  
براهن بهر کد لے بت ندانم کشته ام  
تستم سنبلیله نگرد آب و نه گرد باد راه  
در کنار خود کراشب دیده ام یارب بخواب

تا سحر سوزان و لرزان از بر لے کیستم  
آینه سان چشم حیران از بر لے کیستم  
می تپم به سر که نالان از بر لے کیستم  
اینچنین کالای ارزان از بر لے کیستم  
ننگ و عار اهل ایمان از بر لے کیستم  
همچو دو دانه چچیان از بر لے کیستم  
چون سحر پاره گریبان از بر لے کیستم

جان من لے فرد صید لذت پیکان کیست  
در لے افتاده بجان از بر لے کیستم

زین پیش بر زلفت که خریدار نبودم  
تا از نظر چشم تو بیسار نبودم  
بوم من آواره چو موی تو پریشان  
میداشتم از زلف تو اندیشه سودا  
شد برج گهر گوش رقیبان ز کلامت  
عبیم نبود بر در میخانه چو فرستیم  
یا غیر در آمیزی و از بنده گریزی  
یک بوسه نعل تو کند کار و دهنم  
زین مجلس خود از چه بر آن کرد منانه

رسول لے همه کوچه و بازار نبودم  
گا به ز غم حیر در آن از نبودم  
تا در خم زلف تو گرفتار نبودم  
زین پیش هم از سوی تو بیکار نبودم  
من قابل یکس حرف ز گفتار نبودم  
پایند سر چهره و دستار نبودم  
آخر صفا من در و دیوار نبودم  
زین نشئه پر ذوق تو هشیار نبودم  
یارب ز من زید که سرشار نبودم

از خواب همان روز نسیم کرده ام لے فرد  
کامدین آن دولت و بیار نبودم

نیگویم که در دولت ساریت یارب نسیم

که بقید را از سگ و کتر خاک پلے در بام



چو غیر خود نمی بینم آنیس خود کراوانم  
 نه نام کعبه بشیندم نه روسه بتکده دیدم  
 ره جنت نمی بویم در دیگر نمی جویم  
 لب نوش شکر ریزان بکامم تلخ می آید  
 کسے چون نیست غیر تو کجا از تو برمشکوه  
 چو مرغ رسته بر پاگشته ام در مانده از جنتین  
 چه سحر کرده بر من که من از خود فراموشم  
 برون انگنده هر سودا بدر گاهست زخم سر را  
 شدم باریکتر از موز ضعف افتاده ام در کو

بجز نامست بنیدانم بجز از تو کراوانم  
 بجز کویت نه بگردم تویی خود دین و ایما نم  
 ورت را قبله میگویم چه کار از قصر ضوا نم  
 که بیمار تو ام نبود بجز لعل تو در ما نم  
 مگر خود پیش رویت شکوه هایت بر زبان انم  
 محالست اینکه از بند سر زلفت پر و جانم  
 نشان خود نمی یا بم مکان خود نیدانم  
 بیاد آن رخ زیبا به بخت خویش حیرانم  
 هوایت می برد هر سو چو زلف تو پیشانم

چو شد جا بردت در نه کویت در نه در شهرت  
 گله اینجا و گله آنجا چو فردا آواره می مانم

دل بیاد سر زلف تو پریشان دارم  
 در سرم شد هوس تیغ تو زین ابرویت  
 در نمازار بکنم روسه میخانه چه باک  
 گر شرف کلبه ام از خیرت دوم تو نیافت  
 عهد نقوه ز من رند چه خواهی تا صح  
 گر نیم لایق صید تو بکار مدغم  
 پادشاهان سر وقت خود اند این خوبان  
 ماند لخته ز دل و آمده همانه چند

دیدم چون ترس بیمار تو حیران دارم  
 منته از خم ابروسه تو بر جان دارم  
 کرد در پیر سخنان دولت ایسان دارم  
 بسر لے دل خود نقش تو هسان دارم  
 عهد با گشت به پیانه که پیمان دارم  
 منگه از دست تو بس حسرت بیکان دارم  
 گرنه پرسند ز من که گله ایشان دارم  
 بس نجاست که ازین خدمت ترکان دارم

سبب کلفت تو چیت ازین کلبه فرد  
 دلبر اخانه دل به در و در بان دارم

چه سازم گرنه در کویت من نا کام بشینم  
 گذر گاهست دل من بود ترک بهلذ کردی  
 مگر زلف تو هم آموخت جادو لے ز چشمانت  
 بسویت میکشد این وانه خالت عجب نبود

چو یکدم بے تو تو انم که با ابرام بشینم  
 چه کارم بر در دل تا من خود که بشینم  
 که تو انم جدا یک لخطه زین دام بشینم  
 اگر چون صید دست آموز پیشیت انم بشینم

من از نام آوران عاشقانیتیم آن به  
 بمن خود آنچه گفتی لبه بت من کے وفا کردی  
 چون مرغ دست پرورد در رہائی نیز در بندم  
 ازین بیخانه ات یک گوشه میخواستیم لے ساقی  
 باست از عرولت یکدم که از زهد ریابا شد  
 چو گاہی می نشینی بر لب بام خود لے جانان  
 اگر تیغ تو باشد تشنه خونم بدہ حکم

کہ در یک گوشه گویت من گننام بنشینم  
 بقول پیک تا با صبر بر پیغام بنشینم  
 چه سود از من بگلشن از سحر تا شام بنشینم  
 کہ روزے چند فارغ از غم ایام بنشینم  
 بکوے مرغ اگر عمرے پے یک جام بنشینم  
 ہمی میرم کہ در گویت بر زیر بام بنشینم  
 دے تا من بر زیر تیغ خون آشام بنشینم

چو ز تو نامی خواہم کہ از دید حرم خیزم  
 بسے دور از رہ کفر و رہ اسلام بنشینم

بشکفته ز روے لست ایام  
 رازے کہ نہفتہ در و لم بود  
 در عشق تو شد چه نیک آغاز  
 آنکس کہ نہاد بر درت سر  
 رسم کہ کسے شود رفتیم  
 کوہ است و ہزار چشمہ شیرین  
 سکین و لم ز وعدہ تا کے

فرخندہ ز موے لست ہر شام  
 در سینکدہ بوڈ پر لب جام  
 وارم چه امید حسن انجام  
 از بالاش پر چه گیرد آرام  
 منشین صنما تو بر لب بام  
 فرہاد بجان ز تلخی کام  
 کے بوسہ ادا شود بہ پیغام

فرد تو ز خود نشد گرفتار  
 زلفت بفریب کرد در دام

ما از عمت کہ نالہ و فریاد می کنیم  
 این نعمت ہاے درد کہ داریم در نفس  
 در چار سوے پنجرہ پر ہا کہ بستہ ایم  
 از یاد سر و قامت رعناے تو بہانج  
 اندیشہ خرابی دل بہت لے مسج  
 ناصح تراز ہمت مردانہ ام چہ کار  
 دیوانگان ز عقل نگیں زد مصاحت

فریاد می کنیم و فریاد می کنیم  
 آباد صید خانہ صیاد می کنیم  
 طرح چین باین نفس ایجاد می کنیم  
 دل شاد زیر سایہ شاد می کنیم  
 چون ما نظر بستی بنیاد می کنیم  
 سر میدہیم و خاطر کس شاد می کنیم  
 ما خود برین دل این ہمہ بیداد می کنیم

آن به که صرف خدمت پر معنان کنسیم / عمریکه ما بصومعه بر باد می کنسیم

کله فرو پاسبانی دل تا بکے کنسیم / می بگذریم از دل و آزادی کنسیم

ما از لب میگون تو تا بخود و سیتیم تا از نگه مست تو ما با ده پر سیتیم ما از حرم شیخ کشودے چون دیدیم عشق تو ز هریت درها نید و لیکن از وعظ کسے عهد شکستن تو انیم کله پر معنان تر کن از جرعه لب ما از صید گمش دور ز بے بالی خویشیم از رفعت ما بر دل عینار عینار سیت نامد ساگ کوسے تو بهما اینسم از رنگ گر سایه مارم کند از ما بجه نیست از عاشق رند تو دواز شیخ چه نسبت	یک تو به نکر ویم که باز نش کنسیم از جان بدعا گوئی این میکده، سیتیم احرام در میکده از کعبه به سیتیم از بند خم زلفت تو ز هزار سیتیم ما بر سر پیمان خود از روزا سیتیم مانیز ز خف خانه تو با ده پر سیتیم یک تیر بمانا مده هر چند که سیتیم زان روز که چون خاک بدرگاه تو سیتیم ناحق با مید نش جگر خویش سیتیم هر دم جو ز آه دل خود شمع بد سیتیم او کعبه پرست آمد و ما قبله پر سیتیم
--	--

چون فرد تو از محاسب اندیشه نکر دیم / ما هم بدر میکده بیساک نش سیتیم

بچین برهنه نیست بنه را که منسم برخ از جور و جفا هاسے رقیبان نه برم گر بنودے به نگیں دل من نقش کسے کرد سود لے سر زلفت تو گستاخ مرا باز آید به تمناسے تو روزے بر زمین فشرتے بر رگ جان بود خود این طعن مرتیب اشک رحمتے که به ل میبرم این داغ غمش هر سر کوچه شهر تو بود در شک ختن بخیه و داغ فزون شد ز شامالے عیسے	چون تو لیکن نشود سنگد لے هیچ صنم منکه آزرده خود از خوسے دل خویشتم عزم آن بود که از سینده دل خود بکنم ورنه ز نجر حتمل نتوانم شکتم غلغلے گرز تو بر پیرج مسیحا فگنم خندها تو نمکه رحمت بر لیش کنم ترسم این اخگر پنهان که بسوزد کفنم کردگیسوسے تو فارغ ز بوسلے ختم کن علاج و گراندیش بر زخم کنم
--	---

عزل و زوال بکشید

درد شام و محرم نیست حدیث تو اگر / من چرا شوره آفاق بشیرین ختم

چند از فرد پرسی ز نشان و نانش / آن سگ تو که جز این کوی نباشد و نتم

پای بر کنگره عرش برین می سودم سحر دارو گر این حسن تو کن عالم قدس بستم آن بنده که پیش تو بی سجده بتا جان به بیچانه چو برودند همتان من از آن شد بر لے و گران حلقه زلف تو پناه دل که میبست ز من مصلحت عشق ز چند تا فیه نیست که از زلف تو خون نیست دلش عالمی از دل من راز سلیمانی جست	پسر کوسه تو گر خاک نشین می بودم بتما شاکه تو این راه زمین پیو دم سر خط بندگی از لوح جبین بکشو دم نقد دین نیز بران جان حزمین افرو دم ورنه مارا که همین رفتن دین شد سو دم فکر با کردم و ناچار همین فرودم بارها من ز خطا وادی چین فرسو دم بود نامت که مرا نقش نگین نمودم
--	--

عشق را رنگ ز عقل است غنیمت بشمار / فردگر من بتوان دادم و این هر بودم

بست از منزلت خویش چنین اندازم بگفته اهل بیت من پی این اعجازم گر چه از عشق تو صد بار رسد جان بهم هر کس ز رکعت آید بقمار عشقشش بمان بلب آمد و از ضعف ندارد پرواز نیست در حضرت عشق اهل هنر را بارے	که در آئی بدل از عیسر تو گر بردارم باز کن زنده و از تیر در گشس بازم بر سر نوک زبان گاه نینساید رازم من بے مایه برایش دل و جان می بازم کن رها تیر که باشد ز پیش پروازم من به جنت خود ازین بے هنری می بازم
--	---

فرد تا باز به تیرش بدی خواهد شد / پاره پاسه دل صد پاره بهم میازم

روزها سوز و گداز است بجزت کارم منکه در مصلحت عشق بے هشیارم دیدم خواب که بیدارم و تو آمده تلخ کرد لبم از شربت اعجاز سیح	شب چو آید نوبت آخر شب بشمارم کار خود که بے عقل و خرد بگذارم پی تعبیر ز شب تا سحر بیدارم منکه از فرقت جانان همه تن بیچارم
---	---

موسم از راه تو رو بند ز تیسبان خاکم  
بر در کعبه که از سجده سر خود بودم  
چند پرسی که چارفت ز عشقم لبست  
تا صحرای چرخد کار بر سوا الی من

ورنه سهل است که در کوی تو جان بسپارم  
سر ز نش کردم و نامد بسیر من یارم  
به که یکبار چو منصور کشته بر دارم  
جانب عشق عزیز است فرونگذارم

بذله هم تفکندی بسوسه فرور لطف  
بازامروز جهان آتش یکاسه دارم

چون تویی یار تر ایار نگویم چه کنم  
لب لعل تو که اعجاز سیحی دارد  
چون وصال تو بجز خواب میسر نشود  
این سیر روزی من هست چو از بخت  
منگه سودا زده زلفت پریشان تو ام  
سنت از پرده برون آمد و شد جلوه فروش  
هر و مه را بر خت نسبت آنجسم نبود  
در تنای لبست آمده جانم بلبسم  
یار چون زلف بدوش ز پی صید دلمها  
چون میسر نشده گاه بچشم رفته  
چون تویی محرم راز شب بچشم زین درد

مونس و هدم و غمخوار نگویم چه کنم  
با تو حال دل بیسار نگویم چه کنم  
خواب را دولت بیدار نگویم چه کنم  
با تو لے مه ز شب تا زنگویم چه کنم  
با صبا حال دل زار نگویم چه کنم  
قصه عشق بسبب زار نگویم چه کنم  
گر ترا مطلع انوار نگویم چه کنم  
گر چنین بپیده گفتار نگویم چه کنم  
خویشتن را چو گرفتار نگویم چه کنم  
وصل را عقده دشوار نگویم چه کنم  
تو گر لے درو دیوار نگویم چه کنم

شد دل فرو چو بچینه راز عشقت  
خویش را محرم اسرار نگویم چه کنم

باد شاهی و ماگد لے تو ایم  
خواجه بندگان بجز تو نیست  
آفتابی و ماهمه رفصان  
گر برانی مرا و گر خوانی  
هست ذکر تو و در نیم شبم  
چشم امید تا شود بینا

بچوسگ بر در سر لے تو ایم  
همه سرداده در وفا لے تو ایم  
دره و اریم در هوا لے تو ایم  
در همه حال آشنا لے تو ایم  
همچنان صبح درو علی لے تو ایم  
آرزو مند خاک پا لے تو ایم

ایکہ پرسی کہ کیشی سلسے فسر و  
عاشق زار و بستلاے توایم

ہشتم تو دیدہ ساغر و مینا گدا شتم  
جانان زوین گدا شتم و دنیا گدا شتم  
رفتہ ز خود چنانکہ زہستی اثر نماید  
چون کہستیم حجاب بیان من و تو بود  
ہشتم تو گشت رہزن و نیم بیک نگاه  
ناصح چو هست جنت فردوس تو کسے او  
تا دیدہ ام ز چشم تو میخانہ با خراب  
عشقت روانداشت در صومہ بین  
طاعت فردوسی از بی جنت نہ کار است  
در عشق نیست مصلحت اندیشی از خرد  
سوز پذیر خود شدہ ناصح بیزم من

الہستی بنگاہ تو صہبا گدا شتم  
غیر تو ہر چہ بود ہمہ را گدا شتم  
دل راز پاسے بند خرد و اگدا شتم  
از در میان گدا شتم و خود را گدا شتم  
از بہر چشم مست تو تقوسے گدا شتم  
از سر خیال جنت ساوا گدا شتم  
تو بہ بدل نمودم و صہبا گدا شتم  
از دل ہولے لذت عفتی گدا شتم  
بر زاہد این معاملہ ہار اگدا شتم  
من کار خویش بردل شد گدا شتم  
صحبت ازان ز ناصح رہوا گدا شتم

سے فرد چون برفت دل من ز اخیار  
من بچنانش در سرد سودا گدا شتم

نہ از مجتہدین نہ از دامق نہ از فرہادی گویم  
تو با اینبار ہمیزے و من با خود پر از حسرت  
چہ رسد ہماکہ او در خواب و من انسانہ خود را  
کہ گل ہاشو و بارے تو بشنو زانکہ ہمہ رسد  
برائے قمری از کو کہنی و نہ بباد و در گویم  
بالے زلف و چشم و ابرویش نگینم لے دل  
سیر و امم کس ہمنوا و ہمدم نبود

حکایتاے خود من آنچه دارم یاد می گویم  
بزیرب حکایت از دل ناشاد می گویم  
بآہ و نالہ و زاری و با فریاد می گویم  
بتولے عندلیب خانان برباد می گویم  
حدیث قاضی گویم نہ از شمشاد می گویم  
گلہ بیدارم از بہران وزین بیدار می گویم  
ہمیشہ در ددل ہر صبح با صیاد می گویم

دل سے فرد برباد و خراب عشق فرمودی  
ترا دل شاد باد و خانہ ات آباد میگویم

تو چون باور بنداری ز خون خود نشان کردم

سیر و امم کس ہمنوا و ہمدم نبود

<p>توان فمید احوال دلم از آه و شبها می          نه تنها دل که آه و اشک هم همراه او کردم          تو انم کرد بر هر یک بلاے عشق او صبرے          بیزم تو چون تو انم رسیدن شب بکوسے تو          ندانم از چه حیلہ زلف تو در دست من افتد          نگشتی لے صنم رام یک افسون و افسانہ</p>	<p>کہ در یک مدحرف آه صد و فتر بیان کردم          پیش یوسف خود کار و سنے و دیوان کردم          بجز بجز یک من صد بار آن امتحان کردم          بامید یک آواز م رسد بر تو فنان کردم          بن گفت آنچه عشق تو بسودایتان کردم          بستگین دل خود جابز بر آستان کردم</p>
---	---

کہ از غوغای سک یا و و رایش حاجب دربان  
 نگشتی فرود من از آمد تو شب گمان کردم

<p>شکوہ و دوستانہ می کردم          بہ ز ایوان شاہیم این بود          مرے بردر شس کہ لوح مزار          کولب تو کہ پیش او امروز          بہر تیر تو لے کمان ابرو          بالیش و رشک و یقین دین          کاش زلف تو آمدی در دست</p>	<p>سخنے زین بہسانہ می کردم          کہ بکوسے تو خسانہ می کردم          سنگ آن آستانہ می کردم          شکر جام شبانہ می کردم          کاش دل رانشانہ می کردم          گفتگوے میسانہ می کردم          کردل جاک شانہ می کردم</p>
--	---

فروختم چو یاری فرود  
 کہ گلہ از زمانہ می کردم

<p>گذر و شب بیزم ہوشان کردم خطا کردم          نہ واقف از رہ عشق و نہ از رسم نیازا کہ          ز عشقم تا نبود آگاہ بودم یار ہمیشش          سپردم دل بدست او بامید و فاداری          چو دیدم پیش ابرویش کہ محراب حرم خم شد          رہوہ دل زمین بر وعدہ ہای بسن روغ خود          ز بخی طعنہ قانع ماند پروانہ ز خاموشی</p>	<p>بسو یک تماشا دل زیان کردم خطا کردم          بہارا دین سودا بجان کردم خطا کردم          فریب لعل و خوردم بیان کردم خطا کردم          چو از اول نہ عمدے در میان کردم خطا کردم          بطاق کبے اورا امتحان کردم خطا کردم          بنات عمد از لعاش گمان کردم خطا کردم          بہر شس من کہ را ز دل غیبات کردم خطا کردم</p>
--	---

نکردم فرود را آگاہ حال خود پیشانم

زنجبیل در دواهای دل نهان گروم خطا کردم

سالها گشت که عشق دین باخته ام  
بر زمین شور ز زنجیر فکندیم و ز آه  
شمع خود را که بکار دگران میسوزد  
شور حسن است ز دیوانه و میخانه ز رند  
یکدم لے خانه بر انداز نماندی با من  
بر خود لے عقل کمش بچ دل بادی من  
گشته ام بر یمن و از نفس شور بتا

خود فراموشم و کار و گری ساخته ام  
بر فلک غلغله عشق تو انداخته ام  
من پی گری بازار توجان باخته ام  
خویش را بر تو دیوانه چنین ساخته ام  
خانه بول عبث از غیر تو پر و اخته ام  
رایت عشق باقلیم دل افراخته ام  
طرفه ناقوس که در کوسه تو بنواخته ام

زود در بزم تو خاموش چو پروانه و شمع  
بهر تو سوخته و بهر تو بگداخته ام

ما پیش را فدلے غم یار کرده ایم  
سهر را فدلے ایروس خمدار کرده ایم  
مخام سوے باغ که ماینز سینہ را  
تا بر گمان خواب سازد ز ما حجاب  
این زلف کافر تو مدارا بسا نکرد  
زا هر ز بار خرقه بدوشم همان یست  
اندیشه علاج مکن بهر ماسج  
همسایه پند خواب بدیوانگان چه بود  
بارند یک دوروزه نیم ناصحا خموش  
اگر ز عشق ما شد و چشمه بسا نکرد

باز

بر خنده باسے گریه بسیار کرده ایم  
دوش از حقوق عشق سبکبار کرده ایم  
از دوا غمای عشق تو گلزار کرده ایم  
ما خویش را چو نقش بدیوار کرده ایم  
خود را عبث بخلق ز نثار کرده ایم  
گر ما بسو کشتی پی حتمار کرده ایم  
خود را فدلے ز گیس بیمار کرده ایم  
ما انتظار دولت پیدا کرده ایم  
از صبح عقل خدمت خمار کرده ایم  
بیجا ز گریه حال خود اظهار کرده ایم

چشم رقیب کور که از ترس او چو فرد  
خلوت حریم تو شب تار کرده ایم

لوح مشق عشق تا باز یچه طفلان قدم  
از ره هستی نیاید طے منزلهای عشق  
و امن عشقش نبود ی گر بے جسم گهر

رنگ دیگر بر دم ریزد زمانه و بسدم  
راه وصل و فریب است ایدان ز سوی علم  
موج زن هرگز نگشتی گاه در باس قدم



<p>عشق کے بر خود کشد بار اطاعت از کے      ز مجب آل آمدن می یا فتم در برم تو      شمع را دیدم چو سوزان پیش رویت از درت      شہد بوسہ از لب تماشدا یکام دیگران</p>	<p>خرقہ تقوسے نمی زیدت بشریت قدم      دست و پائے میزدم تا کردے از سر قدم      من بکوسے تو ز حسرت آہ سپہم میزدم      چون گیس من بر سر خود دست حسرت میزدم</p>
<p>ترک نیکی نیست خوب بخواہ تر من ز طعن خلق      گذرا از فرودم اگر در بندگات من بدم</p>	
<p>ما ریزہ چین خوان پر الوان نعمتیم      شکر خدا کہ ما ز عنایان نعمتیم      مادر دوش ساغر پیر میان نعمتیم      بنود عجب چو گل بنہندم اگر بسر      فارغ ز زہر و رندیم از فیض صحبتش      ما را حدیث شمع و گل از خود نمی برد      پیش کسے در از نشد دست عہدا</p>	<p>نازم بہ بخت خویش کہ همان نعمتیم      وابستگان حلقہ دامان نعمتیم      زندان پاک باز و مریدان نعمتیم      برگے فتادہ ز گلستان نعمتیم      پیانہ راست گسستہ پیمان نعمتیم      ما عاشقان ز جلوہ پرستان نعمتیم      ما از ازل ز حلقہ بوستان نعمتیم</p>
<p>روشن ہمیشہ طالع فرودم کہ بچواو      نعمت ازان ماشد و ما زان نعمتیم</p>	
<p>عادت پذیر لطفم و خورده کرم      خاکے شدم کہ تا کت پایت گے رسم      ہستم چو آب صاف بہ رنگ آشنا      ہموار با زمین رہت آچنان شدم      بد خوراکن ز فریب کلام صلح      گرد طلال بر دلم از کس نہیں سد      منت کش فلک نیم از بہر عز و جاہ      روشن نگشت حال نہایت ز عشق من      ترے رہا مکن کہ رہاند ز جان مرا      پیش تو سگ اگر چہ ز بولنت از رقیب</p>	<p>بر من چھا مکن کہ ز تو شکوہا برم      دورم فلند چرخ و نشد بخت یا ورم      ظاہر کبیس نگشت کہ من خود چہ گوہرم      خالم و لے نہ آنکہ برو بند از دم      عمرم گذشت تا کہ بدشنام خوگرم      باسے نینکشد ز نزاکت چو خاطر م      تاج شہی است خاک در دست بر سرم      اختر شناس قیس چو بشناخت اختر م      یا کن اسپر دست کہ بشکستہ شہرم      انکار سگ مکن ز رقیبان برابر م</p>

دل در پند و پندار کسب برین دست  
بسی نغمه نغمین و لیک دند در محترم

نمایند بد عوسه ام بر بیت یس  
من هم جو فردینده دکتر زجا کرم

<p>فتنه سخت بیار بر سر پیر کنم گر چون کم نشود باز چه تدبیر کنم تکیه این بار بهمان به که بتقدیر کنم در دل سنگ تو چون راه بتا شکر کنم تو انم که دمی پیشش تو تا خیر کنم کے نگاہے پی لقتسرتح بہ تصویر کنم بس بریشا تم ازین خواب چه تعبیر کنم دل خون گشته خود را ہدف تیر کنم دل ویران مشدہ را باز چه تعمیر کنم</p>	<p>من زاہد سے تو گر حسرت نہیں کنم دل دیوانہ خود را کہ برنجبیر کنم سر ہر موسم گل میشود اندیشہ فردن میتوان سوخت ز آہے دل عینار دے گزیہ بازی بکشی تیغ سر آدم ہیت فارغم کرد جہالت ز تماشائے جہان خوش رابستہ کیسوںے تو دیدم در خواب مردم از حسرت پیکان تو گر حکم کنی بس خرابی من افتاد ز جور عشقت</p>
---	--

از نزاکت نهند گوش جو بر حرف کے  
فرد طومار دل خویش چه تقصیر کنم

<p>کے لاف آن زخم کہ بہمان برابرم کے دم زخم کہ با شگ جانان برابرم گویند کافران بہ سلمان برابرم بگذرا زین سرے کہ برندان برابرم چون گوید او بہر درخشان برابرم</p>	<p>دعوی ندارم اینکہ بدربان برابرم یک دم بکویے یار نشستن نیافتم تا صحت رخ تو شدہ جاسے زلفت تو کے در سر تو نشہ ضائی است زاہدا یار لے دزہ کو کہ زہستی زندگراف</p>
--	--

بشنان گئے بہ پہلوے خودینہ فرورا  
گرمی کنی گمان برقیببان برابرم

<p>ماہ تابانم کہ از ہسرتوں تابندہ ام تا ابد ہم از طفیل حسن تو یابندہ ام کاین خلاف عفوگر دیدہ است دس نمنڈام</p>	<p>من زا عجز مسیحاے لب تو زندہ ام تا بحسن بے زوالت از ازل من عاشقم تو بے من از گنہ این خود گناہ دیگر است</p>
--	--

ابر مرزگان رحمت سیر داغ عصیانم بہمان

فرد آب از شرم جوشن بر خوشن بارنده ام

هم ابرو کے تراویدم در بیاب شدم  
شعله در جب گرم بود که آتش سوزد  
در دلم آتش عشق تو قرار سے نگذاشت  
ناشنیده سخن کس تو و اوم دل را  
خواب ہم رفت ز چشم بر کابش چون رفت  
خواب من بود شبیم کہ بی یار گرفت

حالتی برکت که غم کشته و خواب شدم  
شمع سیان پیش زخت سوخته و آب شدم  
کہ ز خود گم شدم و غیرت بیاب شدم  
دشمن خود شدم و مضحک اجاب شدم  
تا دیدم با و ازان روز کہ در خواب شدم  
من ز چشم نران عرقه خوناب شدم

عکس روئے تو چو افتاد بحب ام و دم  
من ازان روز غلام شب بیاب شدم

فانغ امر روز زیاد خود و منکر و گرم  
غیر از خاک درت منت سرمه بزم  
له خرد منکر جهان و او بے دردم  
مخسب تا کہ کثاتم نبرد تا بحر  
توانم کہ ز فرمان غمت سر بکشم  
خواهم از سینہ بر دن آم و پیش تو نم  
در حد بیخ بنا بندت شائے از من  
چشم گر بند کنم غیر تو ناید بحیال  
گر خوانی سگ خود خاک در خود انگار  
مردم دیده من تا برخت و دخت نگاه  
کرده ام از سر خود زین پاپین و رت  
شمع سامم کہ بارایش بر جم جانش  
آتش غیرت طور و ریام سوزد

نیست جز نام تو ذکر شب و در و حرم  
بس بود گرد گفت پاسے تو کحل بصرم  
سر خود گیر کہ سر گرم پش کرد گرم  
بهر اینست کہ در راه تو از جان گذرم  
عالمی گر بوند سنگ بلاست بسرم  
چونکہ بر دل تفتد دست گریبان بدرم  
منکہ در حسرت کوی تو زدینا گذرم  
در کشایم نونی هدم و پیش نظرم  
لیکن از در گه خود گاه میفکن بدرم  
از کسے چشم نباشد پی نور بصرم  
تا کہ پاسے تو ازین حیلہ بفتد بسرم  
خوشی میسوزم و هر شب پی سازد گرم  
گر ز خاک در کس منت سرمه بزم

از خود  
بگوش

چاره ریش دل سوخت کردین  
کہ گذشتن ز سر دل چو نباشد جگرم

ایسدم و گر ندادم

یکدم تو گر گذر ندادم

این نیست که چشم ترندارم  
 زخم ز خود آن چنان بیاد است  
 بله یتر فلک بدل میندیش  
 من زمین غم و درد در فشانم  
 که از کمرت نشان ندیدم  
 جز تا بدرت که کعبه ام اوست  
 شرمنده ام از شکسته بالی  
 با من چه کند خزان بجزرت  
 نه خون بدلم نه مایه اشک  
 شبهای دراز بجز خود را  
 زید چو مر اسگ تو خوانند  
 سوگند خدایه وحده است  
 از چشم تو گشته ام نظر بند  
 بناده سرم بزیر جکت  
 از تیر تو دل نگه چه دارم

در گریه مگر اثر ندارم  
 کز رفتن خود خیسوندارم  
 پر و سله دل و جگر ندارم  
 در ناله خود اثر ندارم  
 من بسته از ان کمر ندارم  
 در سر هوس سفر ندارم  
 چون صید دگر که پرندارم  
 کز وصل تو برگ و پرندارم  
 زان است که دیده ترندارم  
 جز حشر مگر سخن ندارم  
 چون عیسر و در تو درندارم  
 غیر تو سبب دگر ندارم  
 بر روی کس نظر ندارم  
 گرتیغ زنی تو برندارم  
 من عیسر ازین پرندارم

از زر چه کم است اشک سرختم  
 لایق فرود چه شد که زرن دارم

اندیشه کس بسر ندارم  
 یارب چه کنم نثار چشمش  
 شرمنده ام از تو لای سگ یار  
 جز پاره استخوان بی مغز  
 صد نامه که پاره کردم از رنج  
 از بر همین تو که شمارند  
 از صید گمت هوس چه دارم  
 دارم سر و صد هوس ز جملت

جز عشق سر دگر ندارم  
 جز اشک دگر گهر ندارم  
 از لاغرے ما حاضر ندارم  
 سرمایه تن دگر ندارم  
 افسوس که نامه بر ندارم  
 ز نار چو بر کس بر ندارم  
 من بال شکسته پرندارم  
 بهیهات ز سخت اگر ندارم

در عشق چو کار باهنر مینیت	جز عشق در گه نرسد اندام
---------------------------	-------------------------

از صفا می طینت خود تمن کس نیستم	سوخته دارم دلمے افسرده چون شمع مزال
بس بود خاک در او سمره مینا نیم	نالہ ام باشد بشوق گلزار اسے عند لب
در دل ویران من تا بد زهر سو ماہ من	کے رسد تا دامن عربانی من دست چا
دارم لے پروانہ از دماغ دل سوزان چراغ	می بر و تا کعبہ دل نالہ من چون ہرے
عشقم و اندر گلستان جہانم چون نسیم	گشتم از جورت چو موئے یکسر موہر کن
گفتش اشجون زد این چشم سیاہ تو بمن	

بچو ہر سو ماہ برق خرمن کس نیستم	گرم شوق بزم بہر و پدن کس نیستم
چشم بر رہ در سر پیراہن کس نیستم	من در افغان از پی گلچیدن کس نیستم
در تماشا مستمند روزن کس نیستم	سینہ ریش از فک خار سوزن کس نیستم
من بلا گردان شمع روشن کس نیستم	مشعل راہ است آہم رہزن کس نیستم
دلکشایم دشمن پیراہن کس نیستم	دارم آخر جان و تن موی تن کس نیستم
گفت من دل می رہایم رہزن کس نیستم	

گو بدم لے فرو لیکن رے صاب مینم	خار دیوارم و بال دامن کس نیستم
--------------------------------	--------------------------------

نے گلے بلبل نے شمع و لے پروانہ ام	ساقی ورنہ و مغان اندر خرابات خودم
از دوئی دور است راہ خلوت یکتا نیم	شیم اندر کعبہ و زاہد میسان صومعہ
گر چنین از ہر بن مویم بر آید شعلہ	تفرقہ انداز و حدت نیست ہرگز کفر تم
نے تم نے جان و لیکن جان جان عالم	ہم دل و ہم دیدہ و ہم سینہ منزگاہ ہاست
شاہباز عالم قدسیم یا جان جان	

در عشق چو کار باهنر مینیت  
 جز عشق در گه نرسد اندام  
 از صفا می طینت خود تمن کس نیستم  
 سوخته دارم دلمے افسرده چون شمع مزال  
 بس بود خاک در او سمره مینا نیم  
 نالہ ام باشد بشوق گلزار اسے عند لب  
 در دل ویران من تا بد زهر سو ماہ من  
 کے رسد تا دامن عربانی من دست چا  
 دارم لے پروانہ از دماغ دل سوزان چراغ  
 می بر و تا کعبہ دل نالہ من چون ہرے  
 عشقم و اندر گلستان جہانم چون نسیم  
 گشتم از جورت چو موئے یکسر موہر کن  
 گفتش اشجون زد این چشم سیاہ تو بمن  
 گو بدم لے فرو لیکن رے صاب مینم  
 خار دیوارم و بال دامن کس نیستم  
 عاشق روے خودم بر سن خود دیوانہ ام  
 جام و سینا و سب و ہوا وہ و پیمانہ ام  
 آشنا با آشنا بیگانہ با بیگانہ ام  
 خرقہ ام سجاوہ ہستم سبجہ صد و اندام  
 حاجتے شمعے نپاشد در دل ویرانہ ام  
 پارسا با پارسا بارندہ ہارندہ اندام  
 با چنین نزہت کہ دارم با ہمہ ہنسانہ ام  
 شمع شب افزوز ہر بام و درو کاشانہ ام  
 یا جہان عشق را من و بس و جانانہ ام

گوشه نبود که او مارا بخشلی گاه نیست  
 یا بگوش و لبران چشم خواب آلوده گان  
 پنجو جام جم بود در ساغر عکس جهان  
 دیده بینا کے خلقم یا ز گاه و دید با  
 کار من بالا ز حدستی و فرزانی است  
 نظم من گردوق با بخشند چوی نبود عیب  
 رنگ کثرت را نقاب روی وحدت کرده ام

ماہتابان همه آبادی و ویرانه ام  
 بهر راحت در لباس قصه و افسانه ام  
 فرق نیک و بد ندارد و شرب ندانم  
 در تماشای خودم یا خود تماشای خانه ام  
 گو بچشم خلق من مستانه یا فرزانه ام  
 نشه دیگر بود در لغت مستانه ام  
 آشکارا و نهان هم هست و هم فرزانه ام

فرد از خاک مزار من خاک سر مه کشند  
 که بر و بالا عینم هست مردانه ام

نیم دیوانه تا عشق را دیوانگی دانم  
 نیم سودا زده تا رسم از زنجیر کیسوی  
 بشمع روی یاسی گرم خوی بوختن کیش  
 دلم آینه تصویر باشد از جمال او  
 دل وحشی من آنسے بغیر او نمیکرد

نصیحتها سے یاران از ره فرزانی دانم  
 باین مار سیه آبختن مردانگی دانم  
 بملک عشق بازی منصب پروانگی دانم  
 بعد فرنگ گر باشم باو همخانگی دانم  
 بعالم آشنائی از رهش بیگانگی دانم

اگر دربان گریبانم نگیرد فرد در نویس  
 بر لے ماندن آنجا همین پروانگی دانم

من بری از بند های کفر و ایمان آدمم  
 قالب هر دو جهان را من همه جان آدمم  
 یوسف کنعان خوشم کز پی اظهار حسن  
 تا با سازم اسیرے را از ان زندان بصر  
 تا دهم ذوقے بجا بنما از سر لے قدس خود  
 وسعت آباد و جویم کم بنود اما بسیر  
 بهر بیاران شدم و ساز لعن جانفزا  
 گاه چون یسے نهان در خلوت ناز خودم  
 تا نگردد جمع صبر و عشق با هم در روئے

مطلب و مقصود هر گبر و مسلمان آدمم  
 پنجو معنی در لباس لفظ پنهان آدمم  
 تا سر بازار مصر از شهر کنعان آدمم  
 از پی بقیر خولے تا بزندان آدمم  
 بر سر خوان خلیل خویش همان آدمم  
 تا سواد تنگنالی حد امکان آدمم  
 بالب اعجاز عیسی جمله زبان آدمم  
 پنجو مینون گاه در کوه و بسیا بان آدمم  
 در لباس حسن باز لفت پریشان آدمم

<p>ناکشایم عقده پاهای غنچه گلزار تا          آب و رنگی تا فرایم بر رخ خندان گل          گاه برق خرمین بلبل شدم از روی گل          گاه بر سوز دل پروانه از شب تا سحر          گاه بزنگ گل شدم دستار بار طره          گاه گلبنام حدی گشتم بر لبه ره روان          عالمی ذوق تا شاداشت در دل من زبان</p>	<p>با صبا در کسوت این صبح خندان آمدم          صورت شبنم گرفت زار و گریان آمدم          گاه بروی شمع چون پروانه سوزان آمدم          شمع سان از سوز حسرت اشک یزان آمدم          گاه چون خوبان با همه انداز و سامان آمدم          چون جریس گاه ای بهر یک گام نالان آمدم          چون بهار خوشنما سوس گلستان آمدم</p>
---	---

فرو تا غرت بر ندان تنگ چشمان جهان  
 با چو صحرایین قدر یکشاده دامان آمدم

<p>نه همین از عشق تو پیا بر سر دنیا زدم          شب زستی دست خود در دستم بینا زدم          شب پیایی و ادسائی جام و من در شکر او          عهد کردم کردت هرگز نخزم یک دو گام          چشم امید می ازین عمر روان بر بسته ام          محتسب را اگر قدح بر سر زدم خورده بگیر          چون با بادی دل مجنونم آسایش نداشت          شور زنجیر است و فوج کودکان فکوس تو          سر بر راه کعبه سووم در خیال در گمت</p>	<p>دست رو یکبار بردنیا و هم عقیقی زدم          شکر ایزد چینه در عرو و کوه ثقیلی زدم          ز اول شب تا سحر که ساغر صبا زدم          گر بسیر ز دیشبه فرهاد من بر پاندم          چون جناب از بهر آنی خیمه در دریا زدم          رتبه سرایت نبود اما ز سیه ها زدم          با غزالان دست خود در دامن صحرای زدم          پیشتر شد کویت قدم تا در ره سوز زدم          چشم بود از درت سر را که در هر جبار زدم</p>
--	--

فرو صبره داشتیم چون باز دیدم رفیعی او  
 آتش در خرمین صبره دل شیدا زدم

<p>کس را چه خبر کیستم و یاز کجایم          در پرده شبها که سر زلفت سیاه ای          با سیمه و سجاده و با خسر و دستار          ز نار بدوش و گله ناقوس بدستم          در گل همه آب و همه رنگ و همه بویم</p>	<p>آن طایفه قدسیم که در دم نیایم          شمع ره خویشیم و بخود راه نمایم          گاه زاهد و گاه صوفی سر مست بر آییم          خود برین خویشیم و خود ناله سر آییم          با بلبل شوریده نغمه نیمه و نوا آییم</p>
---	---

بانگ جرس قافله کثرت خویشیم  
 پیدا و نهادم که بصد جلوه رنگین  
 آینه صافم که بر شاه و گدای  
 مافته حسیم و همه آفت عشیتیم  
 نیرنگی مارا بود اطلاق چو قیدی  
 گر خلعت شاهی است و گردن گدایی  
 خود دیرم و خود کعبه و خود شیخ و برین  
 هر سو که رود قافله دل بره شوق  
 که عاشق شوریده و با سوز و فغانیم  
 سرهای جهان خاک در عزت ما هست  
 در وادی کثرت چو زدم خیمه خود را  
 از دور و چه پر و سله دل عاشق مارا  
 بے برگ و نوایان در عزت خود را

از چنگ و نی و عود که در ساز صدایم  
 در چشم تماشایم خود را بتایم  
 بر صورت شاهایسم و گه عکس گدایم  
 از ناز و اداها دل خلق بر پایم  
 ما بارکش جبه و دستار چرایم  
 این جمله لباس است و نهان در پنهانیم  
 در گهر و مسلمان همه حاجات روایم  
 گلپانگ حدی هستم و هم بانگ در آیم  
 گاهی همه معشوقم و با ناز و ادایم  
 ما باد مشه و تاجور ملک بتایم  
 هم عین جهانیم و هم از جمله جدایم  
 بهر دل پرورد و وایسم و وایم  
 ساز و سر و سامانم و هم برگ و نوایم

تا عشق تو شد تخت نشین دل فردم

ما بر در دل هستم و در بان سرایم

ز آشنات جدا فکنده از آن زمانیکه وز گارم  
 ششم بگریه رود چو ششم بسوز گذر دستم روزم  
 براه عشقت چو سر نهادم باستان تو اذیتادم  
 ز آستان تو بر نخیزم اگر چه خالم که چرخ بیسوز  
 نه صبر در دل نه یار در بر نه یک نیسه نه غمگسارم  
 شب فراتم روز محشر برنج و محنت بود برابرم  
 لدیک قلبی فداک روحی الیک و حی لک سجودم  
 سواک لیس لنا وجود فانت قلبی انت روحی  
 یار زونی که چشم جازا سواد کحل به بخشد آخر  
 بحال خسته و دل شکسته چون نباشد با شقانت

ز بخت خویشم برنج و حسرت ز زندگانی چه سرسارم  
 فتاده تنها به بستر غم کس نه یارم نه غمگسارم  
 که تکیه گاه سر نیازم بجز در تو دیگر ندارم  
 دم خراست به پای بوسی ز شوق خیر و مگر غبارم  
 چه چاره سازم چو جان نیازم ز دست بخت چو چیتادم  
 نه آشنای نه غمزدل نه تاب در جان یار یارم  
 تویی مراد من از عبادت بهر نمازیکه میگزارم  
 چو قبله جان و کعبه دل تویی بسوی که روکارم  
 بر بگذاری فتاده هستم بفکر گریه ز شهورم  
 نه انسیان هم به جسم و جانم نه عقل در سر نه دل بکارم



ز حال فرود بر سر کاشب بکوی پایش نشاندیم  
چو گفتش این چه حال از می بگریه گفتا که دل نگارم

غیر ازین بس جو نمی دارم  
با کسے گفتگو نمی دارم  
طبع آب جو نمی دارم  
جرتو کس رو بر نمی دارم  
هوس غیر او نمی دارم  
خوا بگه جستر بکوی نمی دارم  
که در گه هیچ سو نمی دارم  
غیر او گفتگو نمی دارم  
که در ذوق بو نمی دارم  
چاک دل را رو نمی دارم  
اختیار سے بو نمی دارم  
آرزو سے سو نمی دارم  
به ازین آبر و نمی دارم

جز رخت آرزو نمیدارم  
جز خیالت که هست همدم من  
لب تو چشمه حیات من است  
بودی تو هست پیش روی مرا  
دورم از آشنایان بیگانه  
از سگت جانتد چو بر در تو  
دل بسویت اگر رود چه کنم  
گفتگوی لب که وود من است  
بوسه پیراهنشس بیار صبا  
بے تکلف بیار درون دلم  
بیقرارم ز زلفت او چه کنم  
جرعه بس بود مرا ساقی  
اشک ریزان که بر درت ماسم

جز بفتشس که سر نوشت من است  
فرد من ایچ خویند دارم

مردم ز غم تو اسے حبیبم  
از شربت وصل اسے حبیبم  
من نیز رقیب را رقیبم  
بس هست بی حنوط و طیبم  
دعوی نکتم که من مصیبم  
هستی تو امیر من غریبم  
از جان پر تو بس قریبم

وصل تو شد که نصیبم  
لطف بر لبض خود بنسیر ما  
گر پاس رس رقیب می کنی یار  
بهر گفتنم ز خاک کویت  
گر نسبت تو خطا است با سرو  
ز آرزو نکنی بمن نگا ہے  
هر چند ز تن فتاده دورم

یکدم نکتم لب از دعا بند

لے فرو چو بشنود مجیسم

غلغل عشق خودار در کوه و صحرا افکنم  
 جانمن در زندگی چون هست کویت مسکنم  
 سکه از پیمان تقوی طعنه بر زاهد زخم  
 دارد آه گشتگان حبس تاثیرے مگر  
 ناقص رارنگ گلشن سازم ای صیاد من  
 بود تیرت تا بچشم من نشد زخم عیان  
 نمت از کعبه پرستیها بر اسلام من  
 هر چمن را آب و رنگ و هر گل را بو زنت  
 نیستم عاشق چرا این جور بر من اے قیب

در دل فرهاد و میمون سکه شاهی زخم  
 بعد ازین هم کاش باشد در بین جامد فتم  
 نیستم دیوانه تا عهد معان را بشکنم  
 ابر بر خاک شهیدان تو دارد و پیره نم  
 رخ بر خود می کشم پر هاسے خود را می کنم  
 از کشیدنتاے تیر این آفت آمد بر تنم  
 کا فرم غیر ترا بگزیده باشم گر صنم  
 لے گل رعناے هر بارغ و بهار گلشنم  
 کمتر پیے از سگان آستان او منم

عیسے گردون نشین راول بدر دایم اگر  
 غلغل عشق خود لے فرادار مگردون افکنم

یاد باد آنکه چه پیش تو سخن می راندم  
 آشناے سخن غیر بنوده است لبسم  
 بخت من تفرقه افگند ز برم تو کنون  
 نه گے نامه که لشکین دل من بخت شد

ورنه یا نامه و یا نام ترا می خواندم  
 یکدم از یاد تو فارغ نه گے می ماندم  
 که من از گفت و شنود محنت در ماندم  
 دست از زندگی خویش کنون افشاندم

نام تو تادم نزع است باوردم بون فرو  
 جان بنام تو ازین قید برن براندم

در حبه رشت خوردن خون دلم مدام  
 کارم تمام گشتا و نشد کار من تمام  
 جان بر امید لعل لبست چنان دید کسی  
 خوش میروی و جان جهان در کاب لبت  
 ماه فلک بکاست ازین شهرم و شد آنک  
 تا روز نازکی لبست تا رسد زمان  
 ناصح کنی هر آنچه تو با بختگان هست من

از شام تا صبح و هم از صبح تا شام  
 ساقی بان ز باد پر زور و در جام  
 فرهاد و آفت از آن لب شیرین چو حکام  
 رحیم بگشتگان کن و آهسته تر خرام  
 حسن رخت بنا فته گو شد همه تمام  
 هر لفظم مشکاے زهر حوت نا تمام  
 بار چندان آب که ستم هنوز تمام

ایتم نشان بس است که هستم سگ درت  
 کردی اشاره چو زابر و چله سلام  
 شیرین سخن چنانکه تویی نیست سچا پس  
 تو باو شاه حسنی و شبها ز دلبران  
 پرداختم ز غیسر دل و دیده بهر تو  
 پرسندگرترا ز من لے بنده پرورم  
 آلوده لب ز حرمت مے ناصحا مکن

زین به بر لے من نبود یک نشان نام  
 من دست میزنم بسرا ز طرز این سلام  
 مارا چه منصبی که شوم با تو هم کلام  
 رفتار اسپ شست دم صید شاه گام  
 خوشتر ازین بر لے تو نبود و گر مقام  
 فرما که نو خریدم ام از چند این غلام  
 ساغر ز دست یار کج اودیده حرام

تا فرد بنده تو شد از یاد او برفت  
 تا ایستم چه نام مرا بود و جا کدام

صوفی سرستم و یک خالق است بایدم  
 به خلوت بس بود یک خانه آباد کند  
 بس که می پریمیم از ناصح بر لے عزتم  
 در حریم خلوت دل نیست بارے شمع را  
 از هجوم فکر با ملک دلم مشد بے چراغ  
 حاجت مشعل نباشد در شب تاریک سحر  
 حال من آن تیغ سپید اندر لے هر شب  
 خاکسار در گه یام به نعت جسم چه کار  
 نیست کام بستر روز و شب گردن دون  
 تا نخیزم مسمار عفو او در روز حشر  
 شایه دارم من از فیض جیون او هر دیار  
 میرسد از عقل صاحب فکر تازه بر سرم  
 نیستم گستاخ چون زلفش که بوم رشک او  
 تا نگیرد رخ بر قول نیست سجا من  
 از شتانه می کشم رخ خواجه سچا

در حریم میگذره یک تکیه گاه بایدم  
 با خرابات معان هم رسم و راه بایدم  
 گوشه بر آن در دولت پناه بایدم  
 مه و این ویر نه یار و نی چو ماسه بایدم  
 بهر چند از دوران عشق شایه بایدم  
 سوخته جانم چه کار از شمع آه بایدم  
 رنگ ز روز چشم خونگوان گواهی بایدم  
 از قبول آستانش عز و جاه بایدم  
 از رخ و زلفش سپید و هم سیاه بایدم  
 لا بر هم اندر نفس پنهان گناه بایدم  
 بس بود از طفلان گر سپاه بایدم  
 سایه کس شمر بر سر خود کس کلاه بایدم  
 بر رخ جوان آینه گاه نگاه بایدم  
 همچو تو لے شمع سوزان عذر خواه بایدم  
 در مندم بس و در جانی صحرایه بایدم

بار غرر سواله بر پیران تا در دست طریس

فردا سوئے جنون یک خضر رسیده بایدم

اوقتا ده سر رسیده چو بوییت نظرم  
وام خلق است وفا و کرم و لداران  
توانم که کنم قطع نظر از زلفت  
ساقیا یک دوخته ساغر بنزد پوش زمین  
تا زنی بخیه بچاک دلم از تار نگاه  
بر امیدیکه کنی رخسار قدم بر سر من  
از صبا منت بوی گل و ریحان نمانم

سوئے من باز نگر دید سوویت نظرم  
من ترا عاشقم و نیست بخویت نظرم  
گشت چون دوخته با هر خم سویت نظرم  
هست پیوسته از ان روی سویت نظرم  
دوخته هست بهر تار ز سویت نظرم  
هست چون خاک هست فرش بکویت نظرم  
هست از مصر به پیراهن و بوییت نظرم

من بجان آمدم و هست لب چشمه خضر  
آبچو فردا است پے جرعه بکویت نظرم

سجده کافور سلم بسوسه دیر و حرم  
ساک راه حقیقت بنروپے به مجاز  
کے شوی رام نگر اینکه ز چشم زلفت  
پادشاهان نظر از سوئے گدا باز مکن  
مکن از بذله فراموش و نظر باز گیر

قبله عاشق سرت بود روئے صنم  
بر رخ کعبه و تجانه نیفتد نظرم  
سحر و دل بستگی از بهر دس و دام کنم  
کرد بر مور سلیمان نظر از مهر و کرم  
که بکویت ز حقیقت ان سگان تو نم

وردم نزع هم آخر کس فرود بیا  
تا مبادا که من این شکوه به بخشیر بریم

در رهش کاین جانفشانی میکنم  
بر دل خود نه سر بانی میکنم  
گر به با بر نالوانی میکنم  
چونکه نتوانم به عمل با هم پیشش  
چون قلم دارد چون من سر شسته  
از لبش چون بوسه در کام نشه  
همت افتاده گی در کوسه او  
این قدر است که پیر بر هم ز چشم

سنت بر زنده گانی میکنم  
کان سگش را سپهانی میکنم  
یا دایم جوانی میکنم  
تا قدش را سار بانی میکنم  
شمع سان سخن بانی میکنم  
در خیالش کامرانی میکنم  
من بزور نالوانی میکنم  
تغلبه این در قشانی میکنم

<p>بر امید لعل جانان فرسای او جان که میسازم فدای لعل او از هوای عیش دنیا فارغم بچو پروانه که خاشاکم تادل من منزل عشق تو شد</p>	<p>بر در او زندگانی می کنم فکر عمر جاودانی می کنم در غمش خوش شادمانی می کنم پرده بر راز نهانی می کنم بر در اول یا سبانی می کنم</p>
<p>فرد بر امید یک دیدار او زندگی با نیکم جانی می کنم</p>	
<p>من چاره در جهانم چه کنم آواره هر دیار و رسوای جهان زین پیش نبوده ام اسپر زلفی حاشا که گله ز حسن رو تو کنم تعلیم بگردانم استاد بن شب بیره در راه عشق دشوار تر است آگاه نیم ز راه سیر چمن</p>	<p>بیارم و یک دو اندانم چه کنم منزل گه یار را ندانم چه کنم اینک من و این بدانم چه کنم خود دل شده مبتلانم چه کنم بے بر کم و بسینوانم چه کنم بے رهبر و رهنا ندانم چه کنم آداب گل لبها ندانم چه کنم</p>
<p>صبر بجا اگر نمودم ای مشهور تا چند من و وفا ندانم چه کنم</p>	
<p>منکه از خلوت که خود سوای بازار آمدم من باین حسنه که چون یوسف بازار آمدم جوش زد چون باد و وحدت لبم کف نکند در سخن کار نبات قند مصری می کنم تا خرام ناز آموزم بخوبان جهان بهر خواصان در یامی حقیقت از صفا غیر من دیگر نه بیند و دیده بینای عشق باد و وحدت بنگد در خم نقشش کس عاقلان را می کنم بخود ز جام عشق خود</p>	<p>جلوه رعنائی خود را خریدار آمدم خود دل و جان ز نیزار خریدار آمدم من ازان خجانه زین کف مشت شر آمدم در میان نکته سخنان تا بگفتار آمدم در لباس کبک در صحرا بر رفتار آمدم ناید دولت برنگ در شهوار آمدم عاشقان خویش را من بخت بیدار آمدم چون زدم جام اناحق بر سر دار آمدم من بکار دنیایانی بس که مشیار آمدم</p>

نے خریدم از کسے جسے نہ خود بفسر و ختم  
من بہ بازار جهان لے فرو بیکار آمدم

کز ازل در بند زلفت تو گرفتار آمدم  
خونخ و زلفت ترا چون من پرستار آمدم  
اوقتام بخورد و در باکے دیوار آمدم  
در ہولے تو بکویت میں سبیکار آمدم  
کفرنا آموختہ من زیر زنا آمدم  
من برین امید و رکوعے تو صد بار آمدم  
در و مند عشقم و فارغ ز آزار آمدم  
زانکہ من پیش گمان با دلق و دستار آمدم  
صبر از خود کردم و در راہ پر خار آمدم

من ازین بخت سید از بسکہ بیزار آمدم  
نسبتے بنود مرا با زاہد کعبہ پرست  
آنچنان لغزید پا یم چون رسیدم بر درت  
بچو بوسے گل نداوم بار بردوش نسیم  
شد بہ تیغ زلفت تو صد سالہ زہدین بسیار  
کہ نہ پر سیدی کہ زیر باجم این دیوانہ کیست  
حال دل از من چہ میپرسی سچا زانکہ من  
عزتم کرد و مرا سر حلفت رندان نمود  
در رہ عشق تو حضرے رہتا و رکار نیست

فرو در ذوق سخنہاے لب جان بخش و  
بر درش با اثر خایہا چو بیچار آمدم

بیگانہ جان از من و ماعین ہمایم  
بے رنگ و در پردہ ہر رنگ نہایم  
در صورت جسم و بہ معنی ہمہ جانیم  
خود زہ ام و خود بہک زہ عیانیم  
صد نام و نشان دارم و بے نام و نشانیم  
ماعین زمان آمدم و عسین مکانیم  
ہستیم بجاکے خود و باجوبی روانیم  
ماعین حیات آمدم و مایہ جانیم

ما در دو جایتم و بدون از دو جانیم  
ما جو تا شاے زین رنگی خویشیم  
ہم آیم و ہم خالم و ہم تار و ہوا یم  
ہستیم ہویدا بہ سفل و علوی  
یک خار و گلے نہ کہ در و جلوہ نداریم  
جولی بجانے و زمانے چہ سراغیم  
ما بحر محیطیم نداریم کنساریم  
محتاج بجان نیستیم و ہستندائیم

بیگانہ ام از جملہ و با جملہ بیگانہ  
لے فرو چہ جسم نہ اینچہ نہ آنیم

رفیق آن سو من و شیم ہم انجام اندم  
کردم اسیر الم انجام اندم

ب سفر رفتی و پامال غم انجام اندم  
وصل تو کو کہ در داد ستاندار ہجر

<p>رفته رتا ز برم رفته ز خویشم چندان یا دلطف تو بودیش گنج جان مرا خاک بر فرق تو ای حجر چه کردمی با من طرفه حالی است که جان رفت و بخش بندیدل پے توست مایه راحت تو ان زسیت توست</p>	<p>با دل جمع بخود بی تو کم اینجا ماندم رفت آن عهد و بدست شمع اینجا ماندم یا من رفت و چون نقش قدم اینجا ماندم نامه ام رفته من چون متلم اینجا ماندم کم ز محشر بنور گرد و دم اینجا ماندم</p>
<p>پیشش حال من لے فرد بهر شش چینی رفت آرام و بنگها بهم اینجا ماندم</p>	
<p>در پی آن غزال رعنا ایم ظایر بس بلند پروازم بر ما مصاحت میندیشید نوا نم پریدن از دست بوفایے تو کم نیم ز سگت حاجت سگ بکوسے تو نبود آبخنا نم ز خویشش بجان</p>	<p>و چشم در خیال صحرا ایم که بدام کسے نمی آیم عاشق خود مزاج و خود را ایم که ز زلف تو رشتہ بر پایم کاش بودی بکوسے تو جایم بر درم جا اگر دہی دایم که بخود گاہ گاہ می آیم</p>
<p>ببین بین مین مزین بتا از فرد بدر تو اگر ببین سایم</p>	
<p>بے توبس اضطراب میدام قاصدا جان لب رسیدنوز بار پیری نکر ز خم پشتم تکیہ بر عهد زندگی چه کنم بوسه از لعل او که می خواهم زین دل سوخته بر لے سگت تا لوتی در بر از ششم فاش ادبم هست ورنه از صحبت که ندیده خواب چشم خواب</p>	<p>خانه دل خراب میدام انتظار جواب میدام غم عهد شباب میرام زندگی چون جناب میدام آرزو کے شراب میدام پاره از کباب میدام ز غنبل آفتاب میدام شکوه با جیسا ب میدام بجو رہا چو خواب میدام</p>

کردمی حال خود با و اظهار  
فرد خوف عتاب میدارم

میدانم شبی در راه در کوی که بنشستم  
ز بقدری بعشقش نام خود کردم چون دانه  
بعشقش شمع زایش سوختم نگر و عالم را  
ز سحر چشم او نتوان گذشتن با سلا متها  
نه من چون قیس مجنونم نه چون فرهاد دیوانه  
شباب و ساقی و فصل گل و مطرب همه یکدل  
بلند از خاکسار پیای من شد شهره احسنش  
بمحل بار بستی و من از نا تو اینها  
بمیدانم که اعجاز لب است این یا که سحر چشم  
ز چشم بد بین سویم اگر بخود مرا دیدی  
اگر من تو بکشتم چه جای طعنه لے نا صح

که چند ان رفته ام از خود که بجانم ز خود استم  
نهائے کرده ام پیدا اگر از خاک او پستم  
ز بند سنگ و آهن چون مشرک یکبار پرستم  
چه سوولے دل گرا ز قید زلف آن پری رستم  
الهی اینچنین آواره غربت که کردی رستم  
چه با کم یکدل نا صح شکست از تو به شکستم  
بجد اشک پے آرایش او خویش را خستم  
بملک نیستی از زندگانی با بر بستم  
سخن با غیر میر اندی و میرفتی دل زدستم  
نه من چون رند سخوارم ز لعل یار خودستم  
ز مستی خود خجل هستم بسوے می چو شکستم

مدارکے فرد امید و عالی بهر خود از من  
گد لے حضرت شاه تم تر تی خواه او استم

یستم باک چو خود حال تب میدارم  
از سپید و سیه چرخ ندارم کارے  
رفته تا ز برم اسے مہر خور شید لقا  
غیر ازین نیست که مشید لے خجالت هستم  
تا بکار هفت تیسر تو آید روزے  
مکن اندیشه ز تاریکی و در سینہ در آ  
با دل فارغ از غارت تر کان دگر  
ریشک با میسر ندانم روز من تا جوران  
چنبه شانه که راز خم زلف تو کشود  
غنچه سان بوی تو از غیر لب پرده بنان

جانب یار عزیز است نگه میدارم  
که ز زلفت و رخ او شام و بگه میدارم  
روز خود چون شب و بچور سیه میدارم  
کن نظر بند بجز نم چو گنه میدارم  
استخوان پاره خود را سر ره میدارم  
دل پر داغ ز عشق تو چو سیه میدارم  
شهر یار دل خود همچو نوشه میدارم  
تکمه از خاک ورت چون بکله میدارم  
در دل از کوشی دست گره میدارم  
در میان دل انسرده به تہ میدارم



مشکوه مند تو نه از یک ستم بهر تو ارم

که ز خوب تو گلستانه سفین زده میدارم

ببخودانه روم اسے زودنه از خویش روم  
گذری تا بدر یار که گه میدارم

ز نابالغ عمت من هم دله ویرانه دارم  
ندارم قصه سلطانی و نه کاشانه دارم  
نه غوغائی ز بازار اسے نه سنگ فوج از طفلان  
چه جاے خورده از مستی سوال بوسه گر کردم  
نه مصرم زیر حکم و نه عزیزم چون زلیخائی  
مگر مشاطه اش همت کند از دست زلف آرا  
بهم از دولت عشق تو دارم فوج طفلانها  
میگرے ناصح نادان مرا از جرم نظاره  
چه پرسی از سر و سودا ایم لے عیسه که از چندے  
چه تدبیر لے مسیحا کاین عجب رنجورنی دارم  
بنات عمدا از من مدارا میداے واعظ  
بحمد الله که بدنام خراباے نیسم زاہد  
شدم تا آشناے او ز خویشم نیست پیوندے

بایسند تو بر پائین شکسته خانه دارم  
بر لے بیت در کوی تو سن هم خانه دارم  
عجب حال پریشان زین دل و یوانه دارم  
که مے چون میخورم من خوبے گستاخانه دارم  
من و بازار یوسف هست و جان بیچانه دارم  
که من هم از دل صد چاک چاکے شانه دارم  
باین رسوائی سودا فرشتا پانہ دارم  
در دن خلوت دل من اگر جانانہ دارم  
سرے شوریدہ دارم دله و یوانہ دارم  
دله دارم و لے از خویشتن بیگانه دارم  
ز لعل دلبر پیمان شکن پیمانہ دارم  
لباس پارسا و مشرب رندانہ دارم  
ندارم دل به پہلو خنجر با بیگانه دارم

کجا از عقل این جوهر شناسی فردی آید  
که داند قدر اشکم تا چهار دروانہ دارم

منکه در ذوق بشیر ز خویش اکثر میسروم  
پاره دل در تہ مکتوب خود میپیدہ ام  
من بزور ناتوانی پیش شمع رفیے او  
میسروم از خود بیرون چون جان عمده زن  
عشق من خضر است و آہم مشعل شہامی من  
میزند خون جوش در گمناے من زار رفیے تو  
فوج طفلان گوشه ہمراه اما در رہش

تشنه ام بہر دم آبے بکوثر میسروم  
گویا بانامہ ہم بال کبوتر میسروم  
از خیال خویش لے پروانہ بی پر میسروم  
من ز جان تاد رکش بی بار و ہر میسروم  
گاہ اگر از بختیاکے تا آن در میسروم  
نیز تر از شوق در راہ توانوسر میسروم  
بادل پر سوز و آہ و دیدہ تر میسروم

در پردن رنگ محتاج پر پرواز نیست  
 کرد صیادم رهالے ہمنو ایان و خسران  
 خاکم اما آتش و آب و ہوا دارم بحکم  
 بے ارب از یار گاہے مستی عشقم نکرو  
 جامہ چاک و ترکنار آشفته موشوریدہ کسر  
 نالہ زار مر اہو وہ بہ قاصد حاجت

بچو دانہ در رہت بے زاو و بے زر میروم  
 زمین چمن این بارین بی برگ و بے بر میروم  
 زین جان با آہ و اشک و دل چو آگر میروم  
 بادہ می نوشم و بے از ہوش کتر میروم  
 لے جنون مزوہ کہ یا سامان بدلہر میروم  
 جان مشتاقم تبسام یاربے پر میروم

چون صدف بر مایہ کس نیست چشم فردن  
 ہر کجا از اشک خود یافتہ گوہر میروم

شد از سوولے زلفت با پریشانی سر و کارم  
 شب ہجر من و زلفش چو بی آغاز و انجام است  
 بعشقت زین بلا انگیزیم بس امتحان من  
 ز نام خود چہ گویم عاشق مسکین بود نامم  
 با میدیکہ از ہر عیادت بر سرم آئی  
 بحکم شرع تو ان کرد تعزیرم بے سے خواری  
 خیال موی مزگان تو بروہ خواب از چشمم  
 چو بخت نارسایم رخصت بر منی بخشد  
 من آزاد را در بند زلفت دلبری کردی  
 ز داغ سینہ میدارم بہار گلشنے اما  
 بہمسایہ ز اہم جان یشرین تلخ نمی آید

کہ چون زلف پریشانت پریشانت گفتارم  
 نذار و پا و سرنہ سلسلہ زین رو کلوام  
 کہ از ہر نمونہ بس بود مشتے ز خروارم  
 سکان من چہ می پرسی ترا من زیر دیوارم  
 ہنوز لے عیسی جان بخش من ز بخور و یارم  
 اگر از بادہ چشم کسے مد ہوش و سرشارم  
 زخم ہم چو مزگان در گمان بر بستر خارم  
 بکوسے یار انگندہ سرے بر بائی یوارم  
 ازین خولے دل بد خوے من از بسکہ بزارم  
 نسیم گرم ز آہ سوختہ با شد بگلزارم  
 کم از آواز تیشہ نیست فریاد کیہ من ارم

ازین چشمان طوفان خواب اسے فرو کے آید  
 کہ در سیل و فقادہ ہر شبے زین گریہ زارم

بیگانہ من ز خویشم و یار و دو عالم  
 بچشم نیم بدامن گل تا مند اشوم  
 بیرون ز باغ دہر با یوان نرہتسم  
 خم قاتم ز بار فلک نیست چون ہلال

از کار خود گذشتہ بکار دو عالم  
 من چیدہ دامن از گل و خار دو عالم  
 از قصر خود بسیر بہر دو عالم  
 آزاد ہچو سرو ز بار دو عالم

<p>واما نم از کدورت نقصان منزله است هر کس که بگذر از جهان تا بمن رسد</p>	<p>گردے نیم سدر ز غبار و دو عالم یا جمله عالم و کبکسار دو عالم</p>
<p>لے فرد من چو آینه از صاف طینت بے رنگم از چه آینه دار دو عالم</p>	
<p>گو همه جسم و جان منم منگه منم نه منم آب رخ زمین منم کو کبکسار جبین منم تا زگی رخ گل نفس زار بلبس زاهد و پار ساکنم سانی جاها منم در گل و عنقہ رنگ و بودر همه سبزہ آبرو در دستم دو انتم خود مرض و شفا منم لعل طرب فردا منم باد و کاشا منم مقصد ما من منم شمع ہر آنجن منم خلوت ماست ہر دے نظر ماست ہر یکے شاہ سر عظیمتم مالک ملک عزتم</p>	<p>جان ہمہ جهان منم منگه منم نہ منم رفت آسمان منم منگه منم نہ منم رونق بوستان منم منگه منم نہ منم شیخ منم مفسان منم منگه منم نہ منم در دل بلبس بلان منم منگه منم نہ منم عیسے ہر بان منم منگه منم نہ منم ستی میکشان منم منگه منم نہ منم دلبر و دلستان منم منگه منم نہ منم جلوہ گر جہان منم منگه منم نہ منم کو کبکسار شہان منم منگه منم نہ منم</p>
<p>آمدہ از بر لے تو یا ورو آشنائے تو فرد یقین بدان منم منگه منم نہ منم</p>	
<p>قبلہ انس و جان منم منگه منم نہ منم عاشق بینوا منم شفا ہر دلر با منم اول و آخر ہمہ باطن و ظاہر ہمہ نام و نشان منم جو گویدت آنچه دل بگو زیر قبائے بادشاہ درتہ دلن ہر گدا قبلہ کیش عاشقان کعبہ دین عارفان پرودہ فلندہ ام زرو دام نہادہ ام زمو وادہ بحسن دلبری کردہ لبشوق رہبری نہ سپر و عدمینسہریج نزہتم</p>	<p>خواجہ دو جهان منم منگه منم نہ منم فانش منم نہان منم منگه منم نہ منم در پہلے این و آن منم منگه منم نہ منم نام منم نشان منم منگه منم نہ منم باطن و ہمہ عیان منم منگه منم نہ منم رہبر مروان منم منگه منم نہ منم دلکش عاشقان منم منگه منم نہ منم عشوہ ہوشان منم منگه منم نہ منم مقصد قدسیان منم منگه منم نہ منم</p>

چشمه منم جیبا منم بارغ منم حسین منم سبزه گلر خان منم منگه منم نه من منم

در تنه آب و گل منم تحت شین دل منم  
در تن فرود جان منم منگه منم نه من منم

گر زورد تو بپیرم بده او از رسم گر عبا لے شوم و تا بقندک سر کیشم گر ز شهبازی خود تا سر سدره پیرم آسمان هست زینے ز جلوه گاه در تن هوسے از سر زلفش بسر خود چسبم کششے گر ز کند سر زلفش نبود چشمه آب حیات است گرت لب چکنم دست من کوته و زلف تو بلند است بی	بشفا خانه آن لعل سیحان رسم تا بنجاک قدم آن تد طوبی رسم پر همه ریزد و تا منزل عنقا رسم آفتابے شوم ازین زبدا بنجان رسم که بان حلقه ازین خامی سووان رسم من ز خود تاره آن عالم بالان رسم من تشنه چو گے تالب دربان رسم بے کند تو بان مقصد اعلیٰ تر رسم
--	--

آن در لے فرودن از صدف اسکان است  
چکنم منگه بان گوهر کیت از رسم

من صبح دل فروزم یا طالع فیروزم خورشید جهان تا بم یا شمع بچفلها صد بار شد لے ناصح از دست جنون پاره در دودہ عشق لے دل چو من نبود سمے در دلق فرو و د از حد زان رفته و پیوندم یکچندم ابا خود دارا لے بت نازک خو	سیاهے رخ روزم یا شمع شب از روزم یا عاشق و پروانه یا برق جهان سوزم این خرقة صد جاکی امروز که میدوزم کالے دگران سازم خود را که همی سوزم هر لحظه کنم چاکش در لحظه همی دوزم بر حسب مزاج تو تا من ادب آموزم
--	---

آنجا که من لے فروم و شام و سحرے بنود  
در عالم قدس خود بالا ز شب و روزم

منگه از حلقه بگوشان جناب یاریم آفتابے شوم از تاب زینش ز رسم از تنافل نکند هیچ تامل آن شوخ بر دل سنگ تبان تخم وفا کے روید	کے بهر دیر و حرم روستے ارادت آرم ده که در دل ہوں قصر بلندش واریم گر ز خون دل خود نامہ باو بنگاریم گیرم از دیدہ خو بنار که دریا با یم
---	---

تا که سر رشته زلف تو بدستم افتاد  
نخواهم بدون آمدن از قید خودی  
تا که سر حلقه از کعبه پرستان بودم  
تا تا راست گر بیان چه زندنجیه کنی

رفت هر کار ز دست من و بس بیکاریم  
بس گرانبار ازین جبهه و این دستاریم  
حلقه زلف ترا دیده درین زمانیم  
لے خرد از تو نخل بایی هر یک تاریم

بابین نهاد که وابسته دامان کلیم  
فرد هر چند که در چشم رقیبان خاریم

هر روز بر امید شب تو بگرکنم  
تا چند شب بس بایمید سحر کنم  
سحرانجام است گردت شب بیهوش کنم  
بگذشتن از درت سلامت نه حدمات  
باری ز راه داد گرمی کن گذر بمن  
باشد در تو تکیه و خاک تو بستم

شب را سحر بجلیله روز دیگر کنم  
امروز را حواله روز دیگر کنم  
نغم الصباح آنکه برویت نظر کنم  
یارب مگر بگوے تو از جهان گذر کنم  
فسر یاد تا بکے بدرت از اثر کنم  
دیگر که ام عیش گزین خوبتر کنم

لے فرد ذره ذره ز احوالم آگه است  
حیران ز آفتاب خودم چون خبر کنم

گر نیم فرهاد تو من چون جگر کاویده ام  
مایه دور عمر خود کا ندو ختم نبود جز این  
ابر را کو مایه تا بچشم من خواهد شرن  
صد گر بیان چاک شد از پنجه عشق و هنوز  
در بلا افتادون از زلف کسے لقبی سرفت  
نے ز دامان کس آن ویزیم و نے از کس خلش  
از عزیزے مصر دل آباد خواهد شد مگر  
بر من دل سوخته گاهے نه اشک ریختی

تلخ کام از لعل شیرینیت چنین گردیده ام  
با سگ تو یکدمے بر در گت خنپیده ام  
منکه از ابر مره دریاے خون باریده ام  
همچنان من بر کمر دامان هست چیده ام  
دیده ام در خواب شب های که بس ترسیده ام  
لیک در چشم رقیبان خار اندر دیده ام  
بارها در خواب یوسف طلعتے را دیده ام  
و این عجب گوئی که من نام ترا شنیده ام

دفتر پارنیه فرهاد و قیس از یاد رفت  
شیر و تادر عاشقی نام ترا شنیده ام

آتش عشق تو سرد از اشکباری چون کنم

برق جانسوز جهان را پرده داری چون کنم

شسوارا پا اگر بوسید دست رچہ مشو  
 بارہا گفتی کہ نشیندم ز تو یک ناله  
 میرسامان خرد دل بود درانت سلیم من  
 نیست در عشقتش چو نیروی رسائی تادرتش  
 زیر بار جبہ و دستار چون زاہد نیسم  
 ساقی از حکم معانے در گور یرد یر دور  
 بالبل لعل کسے عہد است اسے رندان مرا  
 داشتہم سیلے ز جوش دل کنون از سوز عشق  
 یادہ بے کیف چشم مست کس نوشیدہ ام

یرر کاست بوسہ وقت نے سواری چون کتم  
 دم زدن نوازتم از ہمسایہ زاری چون کتم  
 عشق چون بر بود صبر و برد باری چون کتم  
 من بکار خود گزاف اختیار یاری چون کتم  
 پیش کس بہر ریاضت گزار یاری چون کتم  
 در کشاکش ناصحان ہوشیاری چون کتم  
 با شہاد در میگذرہ ہامیک ساری چون کتم  
 نیست چون باقی نمی گوہر نثاری چون کتم  
 ماحر یغان را شربک بادہ خواری چون کتم

خواستہم خود بسپر م اسے ز و جان جانا نخریا  
 رفت جانم پیش زین من جان سپاری چون کتم

ترا من آہنجان موجب سالم  
 چه شادم کردی از روز وصالم  
 بعشقت آہنجان گردید عالم  
 چه بندم تہمتہ بر سحر چشمت  
 بیندیشسار سوال بوسہ کردم  
 بناید و عظم و اعظم تلخ بر حلق  
 مکش رخ لے سیحادر علاجم  
 من سردادہ در کوہ و بیابان  
 دل خود را تسل چون دہم من  
 کشد آخرم اسود لے و عالتش  
 جان در جستجو سے ماہ جلدت  
 چہ بلک از طعنہ ناصح بعشقم  
 ز حال مشت خاک من چہ دانی

کہ ناید دیگرے کہ در خیالم  
 کہ از رخ شب ہجران بنالم  
 کہ دیوانہ مراد انسد عالم  
 خود از خوے دل خود درو بالم  
 بیت داند جواب این سوالم  
 کند گر ذکر آن شیرین مقالم  
 کہ من نگین ز عشق بے زوالم  
 بفکر صید آن وحشی غزالم  
 کہ آشفتم ز حسن جے مثالم  
 نوازتم از چہ در نکر محالم  
 نگاہ من بران ابروہ سلام  
 کہ نقصانے نپاشتہ در کمالم  
 بعسر رشت کے رسد گرد ملام

پس است از فرور خوانی سگ خود

نیکویم ترا هر چه بلالم

ترا از دیگران تنها ندیدم  
گل و هم شمع و هم پروانه دیدم  
تو ز روی آنچه با جان و دل من  
ندیدم هیچ جائی در جهانت  
نگاه تو رسیدن از که آموخت  
رسد پیش تو تا افسانه من  
گرفتاران زلفت صد هزار اند  
نیکویم کسے عاشق نباشد  
بند انم بیدارت چه سحر است

بمرض حال زارم جان دیدم  
ولیکن چون تو بے پروا ندیدم  
بشهرے اینچنین لینا ندیدم  
ترا خود جلوه گر کا بنجان دیدم  
باین رم آهوسے صحران دیدم  
علاج خود بحسب سودا ندیدم  
ولیکن همچو خود شیدا ندیدم  
وسے چون خوشی تن روان دیدم  
که تا دیدم ترا خود را ندیدم

چه می پرستی ز خود یارم سله فرد  
بحال خود کرم فرمان دیدم

چو شاد و قدت زیبا ندیدم  
بنال سیر و یا طوبے ندیدم  
عین از خود گشته ام بگانه زین غم  
پر بلبل بستند از رنگ گل  
نگاهت میبرد چندان که از خود  
چه سود از وسعت دامن که جز خاک  
چه بکشایم کنار خود که از موج  
چو چشم من عزیز است اشک ان و  
بر رنگ غنچه گلشن چه نسبت  
ز کویت که سوسے باست ز فتم

اگر دیدم چنین بسفنا ندیدم  
که باشد چون قد بالا ندیدم  
ترا و خویش را بکجا ندیدم  
بگلشن بلبلے پروا ندیدم  
باین کیفیت صہب ندیدم  
سگے در دامن صحران دیدم  
بحسب چنین بر رخ دریا ندیدم  
که جز وسے گوهر نیت ندیدم  
دل بار که گاسے و اندیدم  
چون نقش پاک نیست پان دیدم

و تو ملکشا پیش کس دامن که جز خاک

بامید نگاهے تر و جان داد  
کسے را اینچنین سودا ندیدم

خوشینن را چون امی جویم عیان ہم نیستم

لیستم یارب که در عالم نمان ہم نیستم

نہ پیشد آب و گل و رنگنا سے قابیسم  
 بارگاہ قدس من از زیر و بالا پر تراست  
 خار و یو ارم ز دامن کسم بنو و نخلش  
 از ادب و دراست بالعل لب تو کفستگو  
 چون من بندہ حسریدین میتوان از یک نگاه  
 حال پروانہ بہ پیش شمع خود روشن تراست

زندہ ام لیکن بخود محتاج جان ہم نیستم  
 بر زمین ہم نیستم در آسمان ہم نیستم  
 سودا از من گر نباشد در زبان ہم نیستم  
 ورنہ ہچون گنگ عاجز از بیان ہم نیستم  
 گر نیم ارزان باین قیمت گران ہم نیستم  
 نیستم گستاخ ورنہ بے زبان ہم نیستم

بوا تعجب حال است خودے فرد حیران خودم  
 نے برون از دو جہانم در جہان ہم نیستم

پاے میلغز و چراگر من زمستان نیستم  
 چون ز قیبان ہنشین در برم جانان نیستم  
 خاک کوے او نمی ارزوم را پاشت خس  
 سجدہ در محراب ابروے تو میدارم بتا  
 حکم کن تا پیش چشم تو کشد ابروے تو  
 کاوز لفت تو بون ملت و دین من است  
 ریزہ از استخوان گرافگنی پیشم بس است  
 کرد این ویرانی دل فارغم از با سبان  
 نالہ من میکند ہر شب ز عالم آگوش

بادہ چون میخو اہم از ہنرم زندان نیستم  
 شکر ایزد کز خیال خود بحسرتان نیستم  
 اینچنین بقدر گشتم بازار ز ان نیستم  
 ہندوی خود کن لقب گر من سلطان نیستم  
 گر تبرک عشق تو من زیر شرمان نیستم  
 گر نہ این ز نار بندم ذاہل ایمان نیستم  
 کمتر نیم از سگ کوے تو مہمان نیستم  
 چون بیندارم درے محتاج در بان نیستم  
 قاصدے را بسچکہ ممنون احسان نیستم

فرد پیش خود اگر یارم نمی خواند چه بال  
 عاشقم من پاے بند وصل و ہجران نیستم

من از نگہ مستش در کارم ز بیکارم  
 گر سبچہ صد دانہ کردم گرو جائے  
 گر لعل لب جانان بوسسم عجیبہ بنود  
 از خشکی لب کردم احوال برو ظاہر  
 دل آئینہ چین شد با جہنمہ در و کرد  
 جسز نام تو ام نبود نقشے بہ نگین دل

نہ از یادہ کے خواہم

ہم در خود و ہم بخود در خوابم و بیدارم  
 عیبم مکن لے ناصح ہم زاہد و میخوارم  
 زین بادہ بکیفے مدہوشم و ہشیارم  
 بر عشق یکے باشد خاموشی و گفتارم  
 داروز جسمال تو نقشے در و دیوارم  
 شد باعث نام من این مایہ کہ سیدارم



سودے سر زلفش سے فرو چنانم کرد  
پر شور ز حسن اوست ہر کو چہ و بازارم

سنا چو ہمان دگر بر خیز جانان توام  
ہمبزم و ہمراز توام شمع شبستان توام  
من از رہ غمخوارگی خود ساز و سلمان توام  
از نام تو سکے زخم ہمرہ بزدان توام  
من ہم جگر ریش ز پی گرو نکدان توام  
من بچپان تا این زمان در عہد پیمان توام  
خوی تو تند و دل شکن دلدادہ حیران توام

آمد شبے در خواب من گفتا کہ ہمان توام  
شاوے خراب عشق من من ماہ دیران توام  
تاریج غم تا گشتہ لے بی سرو سامان من  
زیر نگین مصرت کنم یوسف تو چون زان منی  
افگند تا حسن رخت شور ملاحظت در جان  
ہر عہد با من بستہ آخر بتابش کتہ  
لے طرہ تو پر شکن و لے لعل تو پیمان شکن

گفتم کہ ماہ کیستی شمع شبستان کہ  
گفتا کہ شناسی مرا لے فرو من جان توام

تا صحا از دست دل مضطر شدم  
رہن میخانہ بیگ ساعز شدم  
ینم بسمل من ازین نشتر شدم  
اینچنین دیوانہ من کتر شدم  
از گریبان تابدا من تر شدم  
فارع از بسیار درد شدم  
شب بزمش از رہ دیگر شدم  
از پید ہناسے خود بے پر شدم  
سو نم چند آنکہ خاکستر شدم  
گر شبے ہم پہلو سے بستر شدم  
من بسو سے روز نے بردر شدم  
در ہبا از رہ ہم کتر شدم

من نہ خود در بند آن دلبر شدم  
یک نگاہے کرد و از ہوشم ر بود  
کرد از تیر نگہ کار دلم  
تا صحا تو بہ با یام ہسار  
ابر مرگان ہمت یکدم ندا  
منت قاتل کہ من از تیغ او  
رہ ز دل پیدا نمودم سوی دوست  
در نفس صیا و بال من نکند  
پیش تو لے شمع رو پر و اندوار  
بے تو خار سے بود در سلوم  
خلوت دل را بتو بگذاشتم  
قیمت خود کردہ ام نیک نگاہ

من چه جسم فرود تابا شد ہما  
بندہ جانان خود بے زر شدم

نمی خواهم که با اغیسا رزیر آسمان باشم  
شکنج استخوان و چار دیوار عناصر را  
نمودم خویش را از زان ترا ز خاشاک در کون  
فلک خاک درت گرسازم لے ماه بے هرم  
قدم خم گشت و یک تیر نگه سویم نیفکندی  
تفاضل کشته را از آب تیغ شکوه با مانده  
بیدان می جهانی اسپ چون آن سوارین

وگر باشم بفسق قرن در جزوزمان باشم  
همان بهتر که بگذاریم و آزاده چو جان باشم  
ندانم بر دل آن ناز پرور چون گران باشم  
ازان بهتر که پیش همچو تو تا مهر بان باشم  
ز حسرت جان بلب تا چند امی برو بمان باشم  
بروز حشر بایتخ تو آخر همزبان باشم  
چون توانم عنان گیری چه پارا هم عنان باشم

چه علمی می کنی بر فرد تو آموز عشق خود  
که چون پروانه خاشاک یا چوبلین رفغان باشم

بهر رنگی که می آئی همه ساز تو بشناسم  
ز فتنه خیزی چشم و ز حشر انگیزی قامت  
یناز افزای عاشق هست این آیین ناز تو  
بناشد بے سبب قصد دلیرانه ام از تو  
نقاب زلف لے غارتگر دل تا سبکے از من  
شدم تابنده این جلوه حسن آفرین تو

زهر تار را باب و چنگ آواز تو بشناسم  
جہانے را بر اندازے ز انداز تو بشناسم  
مگر جاوے دیگر هست در ناز تو بشناسم  
که سن لے ترک خوب اندازے تا ز تو بشناسم  
زهر پرده باین تا محرمی را ز تو بشناسم  
معاذ اللہ یک کس را که ایناز تو بشناسم

چرا لے فرد طفلان شک را در چشم عاوا دانی  
که رازت فاش کرد این طفل غماز تو بشناسم

پامال بچر کس نه چنین مشد که من شدم  
همیزم تو شد ند جہانے و لے چنین  
در حلقه تو نسلق بناده سیر اندکیک  
سیاهے خلق اگر چه زواغ نور روشن است

کسرا چنین نه گرد زمین شد که من شدم  
کس بر درت نه خاک نشین شد که من شدم  
چندان کسے نه زیر نگین شد که من شدم  
یک کس چنین نه سوده جبین شد که من شدم

بجے ز کس ندارد و صد عاشق اند فرد  
باغش برنج بار همین شد که من شدم

مصنف روسے تو ناویرہ مسلمان گشتم  
کرد و زویدہ نگه مردم چشمت سویم

سر خط ناسخده و بندہ فرمان گشتم  
همچو آہن سینه زود رفتم و حیران گشتم

خواب دیدم که بر زلف تو در آویختم  
باده تار بخینت لعل تو بکامم  
عشق در دست جنون تا سر و کارم  
شب بهر گو که بود اے تو میگردیدم

بسکه زمین فتنه بیدار پریشان گشتم  
تو پیش گشتم و در مشرب بارندان گشتم  
فایز الببال ز مشک سر و سامان گشتم  
شور انگیز دل بهر سگ و در بان گشتم

فرود عشق نیر ز نسیب را با پیش  
در گذشتم ز همه بنده جانان گشتم

از قید زهد و حلقه محراب رسته ایم  
پیمان تازه تا ز لب یار بسته ایم  
نادیده ناوک تو ایسر تو گشته ایم  
مرهم کجا کجا بسرز جسم ما نهی  
چون سنگ آستانه بامید پایک بوس  
نادیده ناوک تو ایسر جفا شدیم  
گایه دلم بسوس حریم حرم زلفت

تا بهر طوف کوس تو احرام بسته ایم  
پیمان با پیاد لب او شکسته ایم  
از آسمان رسیده بلاک گشته ایم  
زار و سوس تو چو گشته تیغ دو دسته ایم  
عمری گذشت تا بدر تو نشسته ایم  
آمد بلا ز عیب که ما زار خسته ایم  
تا پاس شکسته بر در دولت نشسته ایم

از بخت نارسا ز سیدیم گاه فرود  
بالا اگر چه تالب آن با هم بسته ایم

صد بار تو به می کنم و باز بشکنم  
فریاد و نیتم که سر کوه بشکنم  
دارد زمین کعبه چون گنج ز سجده ام  
شرمنده ام ز کعبه و بد نام میکرده  
عهدی نه بسته که آرزو است شکسته

زمین به که دل ز تو به و گریه بر گشتم  
هر شب ز آه تیشه بر سینم میزنم  
آن به که سر پیای خم با جوه افکنم  
ناله تو به ام درست شد و ناله شکستم  
بر عهد خود براه وفایت همان ستم

روزهای صبا عیبر در تو بشرد و داد  
ریشک گلاب هست عرق کا بد از شتم

دل بابل نیاز دم نه بر گل گاه خندیدم  
ایسر دام صیادی بفصل گل چو گردیدم  
بماندم در قفس از موسم گل اینقدر دامنم

مخنی دامنم که در عشقت چرا صدر بجمادیدم  
بیاوروی گل اندر قفس هر صبح نالیدم  
نولک هم صیفر از حسانه صیاد بشنیدم

رہا ہم در خزان چون کرد صیادم ازین گلشن  
بچشم خاکساران سلطنت بقدر بناید  
بدلہ اگر می نگفتی کہ چرا بر فاستی نشین  
تو اہم حال من بر شمع برست ہم شود روشن  
شگون بد بر اہم شد کہ پیش آمد رقیب من

گل داغی بدامان دل انشودہ برچیدم  
قباسے شاہ بادلق گدا صد بار سنجیدم  
دل خود را عبث از خاطر اغیار رنجیدم  
بہر شب از بیان سوز خود بر خویش رسیدم  
ندیدم چارہ دیگر جز این کہ راہ گردیدم

زکویت شب عدلے نالہ و فریادی آمد  
شنیدم فروری نالید از دربان چو رسیدم

کہ چہ از جور فلک از سر جان برخیزم  
ساقیا مصاحت اندیشیم از حد بگذشت  
سیر و وقت من از ہند تو نا صح ضائع  
بر امیدیکہ بہ سینم سحرے ہر رخت  
سبک از بار تعلق چو ناگشتم از زہد  
تا تو اہم برہ افتادہ و لے چون کسایہ

تو اہم کہ من از کوسے مغان برخیزم  
ساغر لے کہ من از سودوزیان برخیزم  
کے من از حلقہ این بادہ کشان برخیزم  
ہر سحر گاہ چو ز گس نگر ان برخیزم  
ساقیا بادہ کہ زین خواب گران برخیزم  
تو اہم کہ بزور دگر ان برخیزم

ہست بر خاستن فروز کوسے تو محال  
گر آن روز کہ از جان و جان برخیزم

مہرسم تازہ در دیوانگی ایجا دمی کردم  
شعبے کہ عہد دیرین وفایت یاد میکردم  
ز آزار خزان رنج قفسیج بود کاش اسے دل  
پنی خوشنودی اغیار بر بادم از ان بہتر  
فلک دوم نکلند از درگے تو کاش ز اول  
نماند از ناتوانی زور بر کردن ز بازویم  
نماند از سوہرہاے آہ یکا خگرے در دل  
ز زور تا توانی بسکہ افسردم کجا یار ا  
دلن یوانہم باکوہ و باصہر انیسازد  
بشہر تو چو کھیمہ خراب دل منی آید

دل ویرانہ خود از حسنون آبادی کردم  
بجان می آمد از دردم دل و فریادی کردم  
ز اول آشیان در خانہ صیاد میکردم  
دل ویرانہ خود را اگر آباد میکردم  
بکویت مشت خاک خوشین بر باد میکردم  
وگر نہ در قفس طح چین ایجا دمی کردم  
کہ ہجوں شمع آتش بازیش دلشاد میکردم  
کہ در غوغاے سگ کوی ترا آمد او میکردم  
چہ سود اورا اگر باقیس یا نسر ہادی کردم  
ہمان بہ خانہ در ویرانہ بنیاد میکردم

بلوح دل چنان مشق جمال آن صنم کردم  
چه حاجت فرو تا من منت بهزاو میکردم

یاد آن روزیکه در کوه توره تا داشتم  
یاد آن عهدیکه می گشتم بهر سو چون نگاه  
یاد ایامیکه سوز عشق تو پنهان از حلق  
یاد شبهاییکه پیش روی تو چون تمنع بر دم  
یاد بادا آنکه سگشتی نگاهت چون عزال  
آمدی از وقت آنی اگر چشمم بدر د  
سانی و جام و میخانه جز عشقت نبود  
نام مجنون از صد لای شیون زنجیر خود

بر چنین از سجده صد نقش تمنا داشتم  
یک مهر لفظه پیش چشم تو جفا داشتم  
در دل شوریده خود چون سوید داشتم  
بر زبان سوز درون دل هویدا داشتم  
گاه اگر از سنگی دل رو بجزا داشتم  
تو تیا سوده ز خاک آن کعبه پادا داشتم  
از نگاه چشم مخمور تو صهب داشتم  
تا بدور زلف مشکین تو بر پادا داشتم

یاد باد از فرد در گویت بسک حاجت نمود  
کز جنون تا صبح از شب شور و غوغا داشتم

تا که پے آزار دل خویش بوشم  
در سلسله پیر معان حلقه بوشم  
مے درو بهنم تا بگلور بخت سانی  
سر حلقه رندم بود باک چو مستم  
عاز است چو از رندی من پیر معان را  
در میکرده صد بار کشم بار سبوا  
کو فصل بهاری که زند جوشش جنونم  
از پرده عیب است نولے نے و بر بط  
تا صبح ز کجا گوش پے پسند تو آرم  
آواز نے و نغمه مستانه بلبل  
از گرمی بازار تو خلق و متاعی است

تا چند غم عشق تو از حلق بوشم  
مدهوشم و سر مستم و پر جوش خروشم  
ز اهد چه عجب گر چو غم با ده بوشم  
عیبم بود از حلق به بستند بوشم  
آن به که قدح بر سر بازار بوشم  
زان به که بود خرقة سالوسن و شوم  
عمریت که چون ز اهدا فسرده خموشم  
بر داز دل و جان تاب چو آواز سروشم  
از بسکه پر از نغمه جنگ است دو گوشم  
از خویش مرا برد چون آمد به نیوشم  
من از ره بے مایگیم خویش فروشم

ننگ است باهل خرد از نام من لے فرد  
کو عشق که من خرقة ناموس فروشم

ور هو لے تیج ابرو سے تو سرگردان شدم  
 جنبش بر مئے تو حکم قضا بسرم بود  
 زلف کا فردام زنائے کمن انگندہ بود  
 تا خراب آبا و اول شد منزل عشق کسے  
 گشت سامان و گراز دولت عشقت مرا  
 جز زبان مایہ خود گاہ یک سو دم نشد  
 سر برید بنا بہ ہنگام شب و کشتن بصبح  
 ور هو لے ہای بوسا و شدم چندین بار  
 زیر بار یک ہمانے بودم از دست خسرو

تا سر آمد و عدہ تیج کمن از جان شدم  
 من بیک ایما شبید تخر مرگان شدم  
 مصحف رویت چو دیدم تابع قرآن شدم  
 در سر تعمیر او از خانمان ویران شدم  
 من ازین وار شکیہا یا سر و سامان شدم  
 ہجو ابر تریکویت بار ہا گر یان شدم  
 ہست تقدیرم شبے چون تیج گر خندان شدم  
 خاک تا گشتم ز کوشش تارہ دامن شدم  
 گشتم آزاد از ہمہ تابندہ جانان شدم

فرد از حال جهان جز اینقدر واقف نیم  
 کا ندرین ہمان سر من ہم شبے ہمان شدم

بیاد تاب زلفت شب ہر پہلو چنان گشتم  
 چون نقش پا ندادم طاقت بر خاستن زینجا  
 سر موئی مئی آید کجہ بے چاک شانہ را  
 ز تاب جد تو پیچید چند ان رشتہ جا نم  
 از مرگ تازہ صد بارہ ہر روئے بہ آزارم  
 تریاب عشق خوردم از لفت تازہ جوان تامن  
 ندیمم تاب عرض حال خود چون تیج برزم او  
 شب تار یکس و من در ماندہ گرانتم بکوسے تو

کہ خم از ہر دو پہلو ہا سے خود تا استخوان گشتم  
 ز سحر چشم بیار تو چندین نا تو ان گشتم  
 بدل صد چاک ز سو دای زلفت شانہ مان گشتم  
 گرہ افتاد چندا نیکہ بے تاب و تو ان گشتم  
 چہ جویم از بخت چارہ کہ آزرده ز جان گشتم  
 رہا از پنج پیرے شدم از سر جوان گشتم  
 پے اظہار سوز دل با تیش ہم زبان گشتم  
 بزلف خود کمن قیدم شبے گر سیہمان گشتم

بفکر سو و صد گونه زبان لے فرد چون دیدم  
 ز خود بگذشتم و قانع زہر سو و زبان گشتم

شد زندگی دے وبال جا نم  
 من رفتہ ز خویشم و بجائیت دلم  
 تیج تو بہ عنوز می چو آید بسرم  
 ناصح چہ شد از شکستہ پیمانہ

لے و لے اگر جو خضر زندہ مام  
 نجلت برم از سگ تو شد مہمانم  
 صد جان کہ پے نشا را و افتانم  
 با سپر مغان چو بر بہان پیمانم

بہار

نے حاصل دینی نہ از دین شمره  
لے فرد بہ بخت خویش بس حیرانم

خوشا کہ کعبہ بر خیزم بکوسے یار نشینم  
نمی خواهم بہ پہلوے تو چون اغیار نشینم  
من و غوغایے طفلانست و صد ہنگامہ عشر  
پریشان میکنند از یاد شور خویش در کویت  
بدستم داد تا سر رشته زلفت تو عشق من  
نمی آید ز کعبہ بانگ های و ہوی مستانہ  
متاع کا سد م یارب کہ با کا ہے نمی از زند  
بغرش برگ گل بے تو اگر یکدم نشانم  
گرفت از صحبت شیخ و برہمن دل بہان تیر  
ز راہ انتظارم گرد و را ہے در گیسو  
بچاک جیب و دامان من لے ہم چرا بخیم

دے از کفر دین ازادہ با ولد ار نشینم  
بس است این گر بمرے بر درت یکبار نشینم  
کجا فرصت دے در سا یہ دیوار نشینم  
نولے عند لب آنکہ کہ در گلزار نشینم  
پیشان می شوم از عشق گر بیکار نشینم  
چو رند آن بہ کہ سن ہم بر در حصار نشینم  
چہ سووار خیزم از حسدوت سر بازار نشینم  
بکویت بہ کہ عمرے بر بساط خار نشینم  
برون از حلقہ ہائے سجدہ و زنا نشینم  
ندانم بر کد امین رہ پے دیدار نشینم  
کہ تو انم من از دست جنون بیکار نشینم

رہا کن فرد را از پیچہ ہجر از جوان مردی  
ندانم تاب از پیری کہ در آزار نشینم

تہ تہا سر بسجده بردران منزل افکندم  
نمی خواهم کہ بار منت کس بر سرم باشد  
مدہ رخصت کہ غیر تو در آید تا حیریم دل  
متاع کا سد دل دارم و سودای بازارت  
دلہم از اخگر بہنالی خود سوخت خود آخر  
بقول محتسب بر تو بے سے گر کمر بستم  
ز بون کردم کہ از دیدار خوبان چشم را بستم

بہر جا بسکہ زیدم نقش پای محل افکندم  
بشکر تیغ من سر را پائے قائل افکندم  
اگر بچو و برون راز ترا من اردل افکندم  
بدوکان خود این کالای بد لاطائل افکندم  
شرد در پیچہ زار استخوان بجاصل افکندم  
مدہ یارب ختا تم سر براہ باطل افکندم  
کہ این بار گران روش مست غافل افکندم

چو و صا ش فرد بیرون بود از اغوش ہنایم  
ز قعر دل من گوہر بروی ساحل افکندم

کہ تا بحیب رسیدہ است چاک دامانم

بدل منتقن راز غم تو نتوانم

چندان دل از سر زلف تو در دستم  
رسم بخورد بود ای تو من نمی مانم  
بگرند از دم و عشق ترا جگر باید  
کسی پر پریش حال جنون من رسید  
بر آستان تو جانم بلب رسیده بیا  
شرب عشق تو بخورد چندان نمود مرا  
از آن نهفتند دل خود بسینه میدارم  
بسی ندانم و این کار بادل است ای عشق

ز تو ببرد زلف تو با ز چون بگردانم  
اسیر زلف تو ناگشته ام پریشانم  
که بجز زلفم جگر صبر نمانم  
مگر ز دست زلف تو گطفلانم  
که من بر لای دمی بر دور تو همسانم  
نه دل ز جان من آگاه ولی ز دل جانم  
که یک سنگ لوتبه از صد هزار همایم  
مناز اسپ به بیجا که نیست سامانم

کنون چه چاره کنم خود مسیح از من گفت  
علاج صبر دل فرد من بنیدانم

عقلت ز علاج دل رنجور نگردم  
یک تیر بلای نه که بر دل نگرفتم  
جز خاک درت گاه پای سرمه چشم  
سافر بس ز گس گلزار است کستم  
چون خاک نشینی بدرت فخر شایست  
خون دل پر آبله بس باده عاشق  
از خاک کف پای تو میله است مرا بس  
ز گس چه کند دعوی پهنه مردم  
ستقیم از دولت عشق تو زهر چسب  
کم قدر ز خاک درت آینه چین است

در می ز لب لعل تو مستور نگردم  
عقلت گه از چاره نامور نگردم  
و ا دیده امید سوے طور نگردم  
رو جز سوے آن ز گس مخمور نگردم  
گاسه هوس شوکت فغفور نگردم  
دل شاد گه از می انگور نگردم  
از سرمه موسی طلب نور نگردم  
که نسبت چشم تو بان کور نگردم  
لب و اطلب تا لب کور نگردم  
از آن رو هوس حشمت فغفور نگردم

سر مست ز ذوق لب میگون تو استم  
چون فرد سو نوش گه شور نگردم

من بر در کس که پاندارم  
نقش کف پای تو بهوسم  
لے خاک درت شفاے بیمار

جز کوسے تو پنج جا ندانم  
من بخت چنین رساندارم  
رنجورم و این دوا ندانم



شب نیست که گفتگو زلفت  
یکسانی تو گواه من بس  
کن مہنت بہ بندہ کی قبولم  
ہر جوڑ تو جز فراق سہل است

تا صبح من از صبا اندامم  
غیر تو کے خدا اندامم  
گر بہت دردم بہا اندامم  
من طاقت این بلا اندامم

از فرد ہوش رو کہ دیگر  
جز وصل تو مدعا اندامم

پیش تو کہ چون شمع ستادیم و گریستیم  
ایریم ہمہ تن عرق آلودہ حسرت  
رفتیم بگلزار پے سیر چو شبنم  
چون سیل ندیدیم رہ خویش لبران  
مانند جہا ہم کہ بر آب روانیم  
در کعبہ نشان تو چو از شیخ شنیدیم  
آہے بحیال قدر عنات کشیدیم

خود داد دل خویش ببادیم و گریستیم  
بر خویش بہر جا سے ستادیم و گریستیم  
بر روی گل از شوق فتادیم و گریستیم  
ماسر بہ بیابان بہنسا دیم و گریستیم  
بر خلق و مے چشم کشادیم و گریستیم  
روئے بدر کعبہ نہادیم و گریستیم  
زان رو چنن خاک ببادیم و گریستیم

چون فرد ازان گریہ ستانہ سینا  
از محفل زندانہ بیادیم و گریستیم

دل شد چو بزلت تو گرفتار گریستم  
از جوش ل خون شدہ چون بر سیست  
آمد عرق چہرہ او یاد وز غیبت  
نشست عنایت دولت از گریہ زارم  
ہر گاہ کہ چون شمع بہزم تو رسیدم  
چون بادہ بجوش آمدہ لیز و ز سر خم  
امید شفا نیست بہ بیمار غم تو

دیدم بخود این تازہ چو آزار گریستم  
تا صبح سر کوئے تو بیمار گریستم  
شبنم شدم و بر رخ گلزار گریستم  
بے سود شد این گریہ و بیکار گریستم  
از سوز جگر پیش تو ہر بار گریستم  
طوفان سر شکم شد و ناچار گریستم  
زان شب بسر این دل بیمار گریستم

از جوش چو طوفان سر شک از دم لے فرو  
گاہے بدر و گے پس یوار گریستم

درد و ربت تو بہ زے باز شکستیم  
احرام و ریکدہ از کعبہ بہ بنیم

هر چند بشفقت قفس تن بشکستیم  
 شکوه مکن از بوسه ز لعل تو ستائیم  
 چون صید پرافتاده بدامت ز سیدیم  
 که هر تو اند که ز بند بوسه بپاییم  
 باشد که گه پائے تو افتد بسرا  
 نے زهد فرود شیم نه در کیش بر ما  
 لے ناصح دیوانه ز ما خورده چه گیسری  
 لے شیخ ازین سبکه که ولے است بهت  
 بر شیش دل مانمکت خنده نپاشد

از پنجه گیر اسے غمت گاه ز ستم  
 زین بادہ بے کیف ز خود رفته و ستم  
 هر چند که از همت خود پیش مجب ستم  
 ما عرض نشینیم براه تو چو ستم  
 چون نقش کف پائے بکوی تو نشینیم  
 ما بنده عشقیم و کسے رانه بر ستم  
 سرشار و ز خود رفته و مدد تو ستم  
 صد شکر ازین رسته و با جام بد ستم  
 ناحق به تمنّا جگر خویش بخشیم

از حسرتی ما فرود نشان غیب ازین نیست  
 بهچیم ولے این قدری هست که ستم

ور کوی تو از حسرت دیدار نشستیم  
 پر عیب متاعیم که کس نیست خریدار  
 از خویش گذشتیم بهر پیش چو نشستیم  
 بیمار غمت را به ازین نیست دوائی  
 هستیم چنان موجال تو که در بزم  
 در مجلس انس تو چه سحر سیت ندانیم  
 گفتند که گرم است حسرت دیداری دلما  
 لے ضعف ز لطافت تو ما شکر گزاریم

مقصود نشد حاصل دیدار نشستیم  
 بے فائده ما بر سر بازار نشستیم  
 بیکار نشستیم چه بیکار نشستیم  
 زان پیش لب تو من بیمار نشستیم  
 چون آینه با تکیه دیدار نشستیم  
 صد بار ستادیم و بهر بار نشستیم  
 ما نیز با سینه خور دیدار نشستیم  
 در برده مله یار که ناچار نشستیم

لے فرود بهان به که ز دنیا کے پر آشوب  
 ما رخت به بندیم که بسیار نشستیم

بکیش زندگان یار حساب مردگان هستیم  
 نه با کس دوستی دارم نه از دشمن در آزارم  
 متاع کا سدھے هستیم بازالے معنی از زم  
 دعا غم بر نمی تا بد چو با سجد و کعبه

ندامند در شمار کیستیم نے این نہ آن هستیم  
 نہ با جور کسے کارم نہ بر خود ہر بان هستیم  
 راستغنائی عشقت فارغ از سود و زیان هستیم  
 سر افکنده چو زندان بر در پیر مغان، هستیم

دل زیاد نشاط عهد طفلی دارم انسروده  
مثال طوطی آیسینه تعلیم کند عشقش  
بره ز بجز زلف و کن نظر بندم به پیش خود  
بشقت گر خون من ز حد بگذشته آن بهتر

بیک سوئی از ان از صحبت پیر و جوان مستم  
عجب بود اگر با عشقبازان تهر زبان هستم  
اگر نزد خردمندان من از دیوانگان هستم  
که بگذرازم و انکار کمتر از سگان هستم

ندانم فردا از انجام عشق او چه می پرسی  
که در آغاز این سودا چنین نوبت بجان هستم

نقشیم و نه صورت نقاش ندیدیم  
هستیم و نه هستیم بسرا عجب طلسمیم  
یکجا همه بودیم به نخبه خانه وحدت  
آزادی ما بار ز اطلاق ندارد  
تا منزل عنقا نتوانیم رسیدن  
در خلوت یکتائی او غیر نگنجد  
خوش نکست بفرمود مرا صوفی عارف  
چون دور بر افنگند مرا موج زوریا

عکسیم بآب از من و من را از سیدیم  
دیدیم همه عالم و جز خویش ندیدیم  
یک جرعه از باوه عرفان نه چشیدیم  
باله بخود از وحدت و کثرت نکشیدیم  
از بال در عقل خود ارچیند پریدیم  
ما از دوی خویش هم سر پرده دریدیم  
ما خود همه گفتیم و همه خود شنیدیم  
چون ماهی بے آب بسا عل بطیدیم

لے فرد گزشتیم چو از عالم ایجا و  
دیدیم عجب خلوت و عزلت بگریدیم

ما خانه بجز خالقه خویش نداریم  
کو بخت که سجاوه به میخانه گذاریم  
ساقی که برندان بکند دوره ساغر  
چون باوه بریزند به سناز بیوی  
سرانشناسیم ز با از ره مستی

رو بر در ویر و حرم کسبه نیاریم  
دستار برهن قدح باوه سپاریم  
مادر و کشته باشم و در سجه شماریم  
ما باز ز خم باوه به پچانه بر آریم  
بس بجز از خویشتن در فتنه ز کاریم

لے فرد چه پرسی تو از ان بزم شبانه  
مایا دنداریم که سرست خاریم

در چشم طلبکار عیب ایم عیاییم  
چیران طلسمیم ازین هستی موبوم

وز دیده اغیار نهانیم نهانیم  
هستیم کس یا بگمانیم گمانیم

کبھی سسر دیکھ کے نہ جیانی  
فانج زسیر فکر جانی ہم  
ناصح بجنون از لوجہ جو ہم صلح

در بحر طبع بود از ہم دریا ہم  
از خلقه بگوشتان منایم ستانیم  
اصطحت خویش بدلتیم بدلتیم

سے فرود چہ لوریم کہ ہر ذرہ عالم  
بپنہند و نداشتند چہ سائیم چہ سائیم

از دولت و پیدارت ہر چند کہ مجورم  
اندر ننگ سارخ زردم ہمت زدہ عفتقم  
لے شعلہ رخشاںم در عشق تو سوزانم  
لے ناصح بیوودہ لے خوردہ زمین گیری  
دیوانگیم آرد در بریم تو گر گاسے  
زان سان کہ بود بہمان معنی بلباس لفظ

چون خم زسے عسقت میجویم و مجورم  
وز سجده کوسے تو شد لے تو مشورم  
نے شجرہ موسایم نے سنگ سر طورم  
در کار تو ہیشیارم ہر چند کہ مجورم  
بگذشتہ چو از خویشم بگذار کہ معذورم  
در خاک رہت از جان پوشیدہ و مستورم

در عشق مدہ بندم لے فرود ز سوالی  
ہر چند نیم عاقل آگاہ ز دستورم

بگذشتیم از دل و بر جانان گذاشتیم  
ز اہد کعبہ سرچہ ہم دل بدست نیست  
در عشق عقل مصاحت اندیش راجہ کار  
بگذشتن از جهان کہ خیال محال بود  
لعل لبش بس است پے زندگانیم  
بیگانگی بہ بریم تو شد رہبر و حول  
جمیستم نبود چو بے ساز تفسر کہ  
بودہ است بار خاطر عشقم چو رخت عیش

رفتم ز خویش و خانہ بہ ہمان گذاشتیم  
دل را بطاق ابروے جانان گذاشتیم  
رو لے خرد کہ صحبت نادان گذاشتیم  
از یک نگاہ لطف تو آسان گذاشتیم  
لے خضر بر تو چشمہ حیوان گذاشتیم  
زان لاف دوستی بر یاران گذاشتیم  
این عہدہ را بزلت پریشان گذاشتیم  
وسیل اشک دیدہ گریان گذاشتیم

از گریہ فاش تا نشود را از عشق فرود  
بکروے خویش گوشہ دامن گذاشتیم

رہو لے تو ایم آبر و راجہ کنیم  
خوردہ کوسے تو چہ سازد با تخت

الکس جم و تاج و تخت اورا چہ کنیم  
گر ہر دو جهان دہند خورا چہ کنیم

در درون زبان

بود ز بهادت از تماشا به چمن  
 گیریم که نقش تو ز دل صاف کنیم  
 کوتاه کنیم چون ز سودا طو مار  
 از عادت دل ز بسکه تنگیم بجان  
 گوشه بزم عشق گیر و مارا  
 گویند زخم بزخم تیغ تو لعل  
 ما خاک نشین کوه میخانه ندیم  
 بالفرض اگر ز ناله لب را بندیم

شاخ و گل و برگ و رنگ و بو را چه کنیم  
 چون آینه عکس در و پرور را چه کنیم  
 این سلسله دراز سوراچه کنیم  
 خوغاسه دل وصال جوراچه کنیم  
 پشه لعل تو ایم طوف کوراچه کنیم  
 چاک دل و جیب بے رفوراچه کنیم  
 در دور لب سے و سبوراچه کنیم  
 این حسرت جان و آرزو را چه کنیم

لعل فردوسان بکوه او بشینیم  
 لیکن دم سرودهای و هو را چه کنیم

ندینار اطلبکارم نه عقبه را پرستارم  
 بزاهد با در راه حج مرا کوه قلندر پس  
 ازین مستی و مد هوشی که بیدارم قلندر کی  
 شکستم شیشه تقوی بسنگ آستان مرغ  
 انیس بشیر خواهم جمال دلبری باشد  
 کشاده چشم چون ز گس بسوی گلخه دارم  
 سن و سرستی منصور و جوش باده وحدت  
 بشستم نقش هستی را ز آب باده اے زاهد  
 بزوق باده نوشیماے من یک جرعه خم باشد  
 آب بحر وحدت تا ز دل داغ دوی شستم

و لعل و ارسته از عالم قلندر واریدارم  
 قلندر مشربم گم کرده خود را در ره پارم  
 جهان دانند بیکارم و لعل من در همه کارم  
 بکفت جام شراب و پای لغزان مست و شرارم  
 غم تنهایم بر ابرس خیال اوست غمخوارم  
 من و این عالم مستی نه در خوابم نه بیدارم  
 زبان دارم زهر بولی انا الحق هست گفتارم  
 تو و این طوطی سبتهاسن و سستی زویدارم  
 کشم هر چند صد ساغر بکار خویش بشیارم  
 بعالم موج هستی بزم خم خود کسب رخارم

چه می پرسی ز من اے فردا انجام غم عشقتش  
 که من در بارگاه خواجه خود نو گرفتارم

دمی در محراب او گر زنده مانم  
 و بال جان من این زندگی شد  
 چون پروانه نسوزد گر مرا عشق

از و تا عمر خود شرمند مانم  
 عجب چون خضر گر باینده مانم  
 بیزست شمع سان تا بنده مانم

فلک گروا گذارد بر در او عجب نبود چو احقر در هر خاک	بطون کوسه او گردنده ما نم ز سوز عشق گرتا بنده ما نم
---	--

چنان که حسن خود او بے نظیر است  
بعشقش خسرو بے مانند ما نم

میدواند عشق ریشہ ازل کس تا دم می رود عمر بفلت من ازین هم غافل در دل خود کاشتم تخم امید وصال در ره شوقش که بس اینالم آخر گرفت از من بخود همه تکلیف را برداشت عشق در صلاح من خرد مندان چو ارسلے ز تند نیست هر ناخن بکار عقده دشوار من بارقیب از من نهان ساغر لبش بهامیزنی کشتیم طوفانی است امروز لے با و مراد جز وصال تو نمی دارم تناسے دیگر شیخ و بند حلقه تشبیح و من در قید زلف سر خمیده مانده و جان از غم و حسرت رفت	ترسم آخر تا چه روید بعد ازین از آب و گل ناقه در قطع ره و من خفت خود بر محلم برق عشقش سوخت اندر خرمن من حاصل با حدی آن ناقه چون بندد برو سے محلم از ره کعبه پرستی ناصحالا لایق سلم چون من دیوانه در کار خود بس غافل کولب اجماز صیسه تاک شاید مشکلم پر خمارت چشم می بینم تو دانی غافل از تلاطمها سے موج نیست پید اساطلم ایکه صاحب دو لے که من برد تو مساطلم او بطاق کعبه و من سوسه ابرو مساطلم ولے بر سن همچنان رفت ز یاد قائل
--	---

در سر منی لاف و سخن درین کلام  
که در سر منی لاف و سخن درین کلام

چون سگ این آستان زدن جانم خورد  
به ازین نبود که در کوسه تو باشد کفرم

باز هر دل خویش چه بکار فروشم گرم است چو هنگامه بازار خریدار باشد اگر آن طره مشکین تو در تجو آن کافر بدکیش گراز من بپذیرد تو به نتوان کرد ز بے مایلی از سے خون را بسم جوش ز سود لے کس هست	خوش آنکه بدست بت عیار فروشم وقت است که خود را سرباز از فروشم این جنس گرانمایه بیک تار فروشم صد سجه تقوی که بر ناز فروشم آن به که پدر دخی دستار فروشم خواهم که بان ابرو سے خمدار فروشم
---	--

سجاده تقوی چه کنم خسرو همان به

در میسکده با ساغر خمار فروشم

گل رویت سحر چون یاد کردم  
شدم بے مایه لے گریه من از تو  
پس مردم دل بدست تند خوئی  
دل سنگین تو گاهے تشد نرم  
بگویت شب هم آواز سگ تو  
بران امید بنماے تو باشد  
رے راحت نصیب دل مبادا  
بقیاس و گوین مزوہ کہ خود را

فغان در خانه نصیب یاد کردم  
چه گوهرها که من بر باد کردم  
بجان خویش خود پیدا کردم  
فدایت عمر چون فرهاد کردم  
فغان و ناله و نثر یاد کردم  
دل خود را اگر آ باد کردم  
اگر بے تو دے دل شاد کردم  
من از قید خرد آزاد کردم

بنوده جزه نوکس منظور فرودم  
نظر گر جانب شمشاد کردم

تا بگیسوی تو اسپر شدم  
هدن طعنه خرد مندان  
خود مزاج کشید تا اینجا  
لے جوان بگذر از حتم که بعشق  
نغمه پرواز خانه نصیب  
ترک من نیست حاجت شمشیر  
شکوه دارم ز تندی خویت  
دولت حسن روز افزون باد  
ناو کے سوے من نیفکندی  
حاجت شمع بر مزارم نیست

از همه حلفت گوشه گیر شدم  
من دیوانه تا گزیر شدم  
کہ بر زلف کسے اسپر شدم  
نا توان و ضعیف و پیر شدم  
از نواہاے بمصیبر شدم  
رے تو دیدہ دستگیر شدم  
کہ بدشنام خو پذیر شدم  
کہ بعشق تو من امیر شدم  
تا بجان زین جفای تیر شدم  
بشب هجر خو پذیر شدم

ا گوشه از دو جهان گرفتم فرد  
بر دربار تافقیبر شدم

پس از عمرے برین امید چون بر آستان مردم  
نگندی تیر بچیدے و من ہم مردم از حسرت

ہمین جازیر خالم کن چو اسے جان جهان مردم  
زیرا در دہ دمن ہم زیتسے کمان مردم

تو بسرا متحانه ز نشانه تاوکل فگندی  
 باهوسے زدی تیغ و دلم شد پاره از غیرت  
 اگر در مردم حکم لب جان بخش تو باشه  
 بجد اللہ بران عهدیکه با تو داشتم ہستم  
 پس ز مردن ز رفت از جان ہوا کی تو جانان  
 برلے خضر آب زندگانی شد لب علت  
 ز تنگیہامی عهد زندگی تنگ آبخنان گستم  
 مزارم پوشا ز برگ گل سے ہمدرد و ہم از م  
 چه امید از لب عیسی دم آن ہونا تر کے

بسوسے خود گمانے بروم و من از گمان مردم  
 بہ تیغ او مرد و من از تیغ غیرت آبخنان مردم  
 بجان منت ہیا پیش لب تو من ز جان مردم  
 چو بودم بر ہمان بودم چو مردم بر ہمان مردم  
 بجان در طوف آن کویم اگر چه نا تو ان مردم  
 ز حسرت من بفکر آن حیات جاودان مردم  
 کہ ناکام از لب شیرین آن غنچہ وہان مردم  
 گر لے بلبل بفصل گل رنج بوستان مردم  
 کہ بازم زندہ سازد گر برای امتحان مردم

سر بلے بود فردا این ہستی موہوم و از غفلت  
 من تشنہ بوسہم باطل آب روان مردم

ہواہ خواہ تو ام خواہم کہ گراے جانان میرم  
 حکایتہاے لطفت بار قیام ہر کجا شنوم  
 فنا نامی کنم از آہ بے تاثیر خود ہر شب  
 دے در انظار مقدمت باقیست از جانم  
 رہا کردی ہمار نا قہ و پس ماندہ از عجزم  
 ز رخسار و خط و خال تو نقشے می برم در دل  
 چو بد خویم ہمیشہ از شب تا یک ہجر او

بکوی رہگذارت یا بنجاک آستان میسرم  
 عجب نبود کہ از غیرت گے زین داستان میسرم  
 خراشے در گلودارم مباد ازین فنا میسرم  
 بیاور نہ مباد ابے وصال تا گمان میسرم  
 مباد او دور از خاک در تنای ساربان میسرم  
 بجد اللہ با بیان میروم چون زینچہان میسرم  
 چه حاجت برم مزارم شمع گر لے دوستان میسرم

چو پاشند آب بر خاکم تو ہم اشکے بریز آخر  
 اگر بر آستان تو جو فردا سے مہربان میسرم

یک دو گام از برم تو ناگہ کہ بر در میسرم  
 گو بظاہر تالب بام تو کست میسرم  
 پیش تو از بیخودی پار لے گفتار مہج  
 چون بتو آیم نہم بر سینہ دستے از سلام  
 محسب لے کاش ناید در رہم گزمیکدہ

دائم از شہر تو من در شہر دیگر میسرم  
 در خیال تو بردن از خویش اکثر میسرم  
 در نہ پیشت بار ہا با چند دفتر میسرم  
 ہر دم زین در حوزین دست بر سر میسرم  
 از گریبان تا بدمن پیرہن تر میسرم



ورگد شتم زاهد از راه تو این رخس چرا  
پاره کردم دفتربارینه دفتربادرا

بر خلاف راه تو من راه دیگر میروم  
من بکوه عاشقی بے پاو بے سر میروم

گر بطبع نازکت بار است فردی که نازمین  
شاد باش از برم تو لے ناز پرور میروم

بجز کونیش نباشد خانقا هم  
میخ ازین رسیدم گر بگویت  
امید و ستیاری از کس نیست  
جمال تو گر تصویر محسراست  
شب و بچور هم میداروا بجم  
پیشی سرت که سر در با ختم من  
بفریادم برس گرمی توانی  
ماندم در شب همسر لا زنده  
خدارا کاروان عشق امداد  
دے خفتن بنجاک استانت  
ازین خوشتر نباشد پوشش سر

بس است این یک در دولت بنام هم  
سافر هستم و گم کرده راهم  
عصای ناتوانی هست آهم  
نی افتد بروی کس نگاهم  
فغان از طالع بخت سیاهم  
بجز یک آفرین دیگر نخواهم  
که از دستت پیشیت داد خواهم  
خجل از لاف عشق و این گناهم  
فتاده زان ز نخلدانشس بچاهم  
ازین بالا بناسد عز و جباهم  
که از خاک درت باشد کلامم

سفید از گریه زارم نگر وید  
هنوز اے فردن نامر سیاهم

سلمانان بعشقتش بگنا هم  
نذار عیسم پروا و گر نه  
بخون آلوده شد گر آب تیغ  
چه کار از دین و آیسنم ترا شیخ  
بفتراک لے سوار من بیادیز  
نیارم سر فردر طاق کبیر  
کن لے ابر کرم سر سبز بازم  
مروت نیست در چشم بت من

جمانے هندوی او گشت ماهم  
بگردون میسر سد هر روز آهم  
ز سر تیغ ترا من عذر خواهم  
که من آزاد از هر رسم و راهم  
که زخمی خوردده از تیر نگاهم  
چو باشد نقش پایت سجده گاهم  
که در کونے تو من چون خشک کاهم  
نگاهش نیست بر حال تسمام

ازین در روز انوارت خفاک کلام

وقادرس شهر او نایاب ویدم ندیدم عاشق و معشوق با هم

بیش او دلم خون گشت چون فرد  
دو چشم خون فشانم بس گواهم

<p>پروانه شمیم که نسر یاد نداریم منت کشی تیشه چو فر یاد نداریم معاذت شکوه جوز پیدا نداریم ما گاه دل از بند تو آزاد نداریم لے خانه بر انداز دل آباد نداریم ما چشم به نفت اشکی بنزد نداریم در عشق تو ما طاقت ایجا نداریم دیدیم شبی خواب و لے یاد نداریم زیاد چسرا ماسر نمشا نداریم بیگانگی از خانه نصیبا نداریم زیاد که ما طاقت نسر یاد نداریم در گریه خود حاجت امدا نداریم</p>	<p>بیگانه ز جیم و ز کس یاد نداریم ما از سر آزادی خود زین عم عشقت از شیوه ترکانه خود لے ترک میندیش اندیشه زلف دگران کے بدل است غوغاست بشهرم ز قدومت پانی یغما نقش است جمال تو چو بر لوح دل ما هر روز بشان و گریه جلوه نمائی حیرت زده در خواب چو زقیم بگویت لے فاخته ماشیفته قامت یاریم حاجت بقفس نیست که شد قید مزاجم گویند که دارد بدل او اثرے آه استاده چرائی بسر پرده ام لے ابر</p>
---	---

شرمندہ یمنے لے ترک چو فردیم  
اقلیم دل خویش که آباد نداریم

<p>این سلسله از قیس بارشا نداریم عشق آمد و ما خانه آباد نداریم در صومعه ہم گاه چو دل شا نداریم جز یک کفت خاکستر بر یاد نداریم ایسد ہی زین همه افتاد نداریم داریم مگر چون تو بریزا نداریم عکس ز بنایم که بنیبا نداریم</p>	<p>در عشق تو ما حاجت استاد نداریم هنگامه عشر بسر افتاد و بخوابیم زاهد چه دہی ترس ز اندوه و عم عشق اکون ز دل ما چه سر و کار ترا عشق لے بو قلمون حبس لوه زہر رنگ نو تو این نیست که ما دوست دین شهر نداریم وانا نکنند ناز برین ہستی موہوم</p>
--	--

از بہر دعا دست بر افرازد چو فردیم

ز حاجت بقفس نیست که باید مزاجیم

## ماسومی سہاوت پی دادند ابریم

یا وہم و جہاں خود و یا مونج سر ابریم  
 یاد رکھت رندان بقدرح موج شہراہم  
 مجموعہ اوراق پریشان کتاہم  
 ورد دفتر عشاق تو بیرون زحسابم  
 کہ بے نمکی اشک فشانست کتاہم  
 کافیت ہین یک نگہ گرم عتابم  
 تر کام کن از جرعہ درد سے ز شہراہم  
 کافتادہ بہ سینانہ و غرق سے تاہم

سن برس دریا کے فنا ہو جو کتاہم  
 سرستم و ستانہ درین دور بر قسم  
 خواندم ہمہ از دفتر پارینہ عشاق  
 چون نقطہ زائید کہ منت گاہ بھر نے  
 شور تک خندہ تو کرد جب گر آب  
 کے حاجت تکلیف باہن آتش بھراست  
 ساتی نیم اردور خور آن بادہ صائے  
 شہر مندہ ام از صومعہ زمین بادہ پر زور

نہ شہر بن ساز و نہ کوہ و بیابان  
 لے شہر و نہ انم کہ جراحانہ خرابم

کہ سنز لہا ز کو سے توجہ دایم  
 کنار شہر خودی بخش جاہم  
 بکو سے تو گدائی بے نواہم  
 بدہ دستے کہ افتادہ زباہم  
 چون خو کردہ لطف شہاہم  
 ز گیسویت بسودا بستلایم  
 گرد دستت کند از غم رہاہم  
 نہ لب راتاب نالہ تا سر ابریم  
 نہ آن نیرو کہ من سو سے تو آہم  
 کہ من ہم ز آستان تو گدایم  
 کہ ماند از راہ چارہ ناخداہم  
 جبین بر آستان گنایم  
 گس ان باشد اربال ہاہم  
 بخاک کویت از بخشند جاہم

جہاں شاک ز بخت نارسام  
 اگر من آستانت را نشانم  
 مرا یار لے بزم قدس تو نیست  
 ز نیرو سے تو می دارم امید می  
 نینسا ز و ولم با چہ سارہ سازی  
 نگاہے دوخت سو سے تو دارم  
 مرا تکیہ بہ بازو سے کسے نیست  
 نہ دل اطاعت آہ و فغانے  
 نہ یک محرم کہ گوید با تو عالم  
 خدارا بادی شاہ ایک نگاہے  
 بر آراین ناوم از طو خان خدارا  
 بود بے سود سر سودن کیبہ  
 بے سر خاک در توبہ از انم  
 نیر زد کو شک رضوان بہ چشم

از ان نمازش زنجبت خویشم ارم  
 بخواب شب چو چشم خویش بندم  
 عجب نبود ز لطف تو که هر شب  
 ترا دستی است در شکل کشانی  
 بجز ز کویت نذارم سجده گانه  
 چو عالم در پناه رحمت است  
 همان چون هست یک عالم تو

سگب درگاه آن دولت سرایم  
 سحر لے کاش بر رویت کشایم  
 نگه در خواب سویت و انسایم  
 وگر دور از در حاجت روایم  
 اگر در دل فغتم یا بتسایم  
 بدم ورنیک آخسر من ترایم  
 بمرمان از در دولت چو رایم

چرا بیگانی چندین خندارا  
 ترا آخسر نه فردا شنایم

تو بستان زدم من عشق بلا خیزم  
 غارتگر آرامم هر جا که زخم خیزم  
 جز ملت عشاقی من آفت هر دنیم  
 من برق خرد سوزم دور از ادب و رسم  
 آزاد ز هر قیدم پر دلم که کم نبود  
 من باو که بی کیفر از جام و سب و فارغ  
 شوریدیم نارد کتاب سخن ناصح  
 از شعله شب گردی خورم مده لے هم  
 سودا زده مویم آشفته گیسویم

فتنه گر تقوایم شوق طرب ایکنرم  
 با صبر نیسازم با عقل نیامیزم  
 آشوب هر آینه رنگ دلری ایکنرم  
 از نام نیندیشم و از رنگ نه پر سیزم  
 با خویش نه در صلحم با غیر نه بدیشم  
 من عشق بیستم خجما برین ریزم  
 چند آنکه دهد بندم در بهت خود تیزم  
 بنهاده سرم بر کف از شعله چه بلرزم  
 آواره هر کوه از زلف و لادیزم

گر طوف حرم ارم صد بار ازین بهتر  
 لے فردا اگر باری من خاک درش بزم

بهر آن زن که چون از راه عشق او گذر کردم  
 ز خود بند شستم در عشق او شد باعث شهرت  
 بروی او نگاهت کردم و آمد بلا بر من  
 ز جاها خاک بوسانش ملک زار شک می آید  
 ز جوشش زین چهرش ندیدم چاره و دیر

که عمر یک دوروزه را بصد محبت بسر کردم  
 ز خود چون بنیر گفتم جمانی را خسر کردم  
 بجان خویش صد فتنه پیازان یک نظر کردم  
 قد لے آستان آسمان جاهش چو سر کردم  
 ز اشک خویش خاک آستانش خوب تر کردم

چرا آتش بجایم میزنی بے شمع از بھران  
نغان من سشنیدی و پیر سیدی ز حال من  
پچشم سرمہ طور است ہنسگ غبار رہ

ہولے غیر در عشق تو چون از دل بدر کردم  
عبث تا صبح در کوئے تو آہ ہے اثر کردم  
از ان روزیکہ از خاک برت کحل بصر کردم

بدل ہنخانگی گز میتوانی فرد باس اینجا  
تو دانی و دل دیوانہ سن عزم سفر کردم

عمر بیت دل بحضرت جانان سپردہ ام  
پرولے ساز و برگ ندارم کہ کار خود  
چون عرض حال من ز صبا پیش گل نشند  
نگذاشت عشق او بسر من ہولے جاہ  
در عشق او نماند بدل راہ صبر را  
شد خاطر م زنت کر جان جمع لے مسج  
شہر و دیار خود چو زلیخا گذاشتم  
از زاہد فسرودہ نشد دل کشتایسم  
راز مرا از حلق نگہداراے و لم  
تہانہ تن بنجاک در او گذاشتم  
این کافسہ ہستی کہ ہش نام کردہ اند

این خانہ را بخدمت مہمان سپردہ ام  
در دست عشق بے سرد سامان سپردہ ام  
این عمد را بہ بلبل نا لکان سپردہ ام  
عزت بنجاک در گہ خوبان سپردہ ام  
من این کلید خانہ بدر بان سپردہ ام  
تا دل بدام زلف پریشان سپردہ ام  
تا مصر دل بان بت کفسان سپردہ ام  
این کار خود بہت مردان سپردہ ام  
کاین گنج عشق را بتو پنہان سپردہ ام  
در آرزوی دیدن او جان سپردہ ام  
من بر امید درو بر ندان سپردہ ام

لے فرود بر امید کنند دراز زلف  
دل را بقعر چاہ ز سخنان سپردہ ام

دل میکشد ام و زمر اسوے مغنا نم  
در و سرم از پندمدہ ناصح کم عقل  
این گردش ساعز کہ پیایے کند از لطف  
تا عمر شدم بندہ ز یک جرعه دروے  
رندان ہمہ در لغو مستمانہ بچوش اند

مایسم و در میددہ یا کوے مغنا نم  
چون در سر من نیست بجز ہوسے مغنا نم  
در خدمت میخانہ ازین خوسے مغنا نم  
قربان چنین قوت جاووسے مغنا نم  
شرمندہ من از ہوش خود از روسے مغنا نم

رقم ز خود لے فرود چو فرمود کہ زود آ  
من بست لب لعل سخن گوے مغنا نم

عشق است درین مرحله بیل هیر خویشم  
 از خون جگر پرورش عشق تو فرمود  
 خم شد بیگانه سوسه ایروسی تو کیبار  
 افتاده بجایم چو نفس قدم از ضعف  
 تائیسر محبت بدلم رخت کینین کرد  
 از روز ازل آتش عشقت تہ دل بود  
 بر تیشہ چه نمت نم از خون سر خویش  
 رسوائی عشقم شده از پرده حسنت  
 همان دم از زندگی همچو بسا بم

سب جز بخت خودم نیست کسے باور خویشم  
 حیران و فاسے دل عنسم پرور خویشم  
 دیوانہ و قربان اولے سر خویشم  
 بیرون شد نم نیست گئے از در خویشم  
 صد پارہ جگر و تنش از نشتر خویشم  
 جان سوخته از گرمی این اخگر خویشم  
 کاوردہ خود هست بلا بر سر خویشم  
 بگرفته بلا سے دگران بر سر خویشم  
 در رگدز سبیل ز چشم تر خویشم

ز خستگیم فرو چه پرسی کہ ز غم  
 در مانده من از دست دل ابر خویشم

میسد انم کہ من زمین نالہ اینہا کجا افتسم  
 بسوسے خودم از بجز بلفشس میکشد ورنہ  
 نشستن شد فراموش چو شمع از پا و قدا و  
 فراموش کردہ ام پند منام نیست در گو شتم  
 زخم گر برد کہ بہ سر عبز وینا زان بہ  
 اگر بالفرض رستم از مشکنج زلف او داتم  
 ز افتادون منیسدم رگہ از نالہ اینہا  
 بہ پیری پاسے میلغز و بدہ دست از جوانم گما  
 اگر داتم کہ از افتاد نم آید ترا خندہ  
 ازین اندیشہ می بیرم کہ داری شاطرنازک

اگر یارب بختیم بر در جسانان بجا افتم  
 نیم دیوانہ تا از خود درین دام بلا افتم  
 ز خواب من چہ می پرسی اگر یارب ز یا افتم  
 مباد از صحبت زاید درین زہد یا افتم  
 کہ ز دیر و حرم بگذشتہ در کوسے شام افتم  
 ز دست این دل میشدا کہ در چین و بسا افتم  
 و سے خواہم کہ گرافتم درین دولت سر افتم  
 گریے جانان تو باشی دستگیر من چرا افتم  
 بزیر بام در کویت من از خود بار یا افتم  
 مباد از اس و یا چشم تو اسے دل را افتم

بصد بست بخار خویشم کردم جمع در کولین  
 و سے اسے فرودی تر سم بطوفان ہوا افتم

بدل از بس شمای طواف کوسے تودیدم  
 بدوق بوسہ سنگ درتہ صبحگہ دیشب

بناز آن حریت شب بطوف کبہ گردیدم  
 بستگ کعبہ رو مالیدم و صد بار بوسیدم

چرا سے باغبان دامن من خار تو سپیگر  
 به عین الفت خاص است باد صبح گاه  
 نگردد یک لیلی هم لب بوسه ضعیف هرگز  
 سحر گاه که از کویت نشیمن سوی من آید  
 نزارم اختیار سے بر دل دیوانه بے پروا

نذر بلبل زدم خنده نه از گمشدن گلے چیدم  
 با بیدوم جان بخشش این کوسے تو بگزیدم  
 لب پیانہ بہر امتحان صد بار بوسیدم  
 ز خورفته بویت همچو گل بر خویش با لیدم  
 مرغ از کوی چو باز بخیس در کوسے تو نالیدم

نگاہے دوخته میداشتم لے فرودم رویش  
 چون نگه دید او سویم نگاه خویش وز دیدم

تیسر بر لطف مرتضی دارم  
 دست و اگر سوی سما دارم  
 وصل تو هست آرزو سے دلم  
 ذکر زلف تو هر شب از سر شام  
 تحفه نیست غیر است شکم  
 ناله هر شب بکوسے تو چنان نے  
 تا خدا گویم با شش بر نام  
 رو بپاسے تو بس که مالیدم  
 شب لب تو بکیده ام ز نواب

زور باز دسے لافش دارم  
 از برایت پی دعا دارم  
 بس بین از تو مدعا دارم  
 تا سحر گاه با صبا دارم  
 که پیشش من گدا دارم  
 من بے برگ و بی نواد دارم  
 چشم ساحل من از خدا دارم  
 درد سوزن بین دواد دارم  
 زندگی را دسے بخت دارم

فرود جای که بود خود وادار  
 در دل و مگر که بدار

اگر هر روز دست و مستانه میرویم  
 در دور چشمه است تواریک کرشمه  
 خوش وقت ما نه در هوس تنگبار ویش  
 از محبت چه آب بهستان چشمه  
 بازم بهت و جگر بخوردان عشق  
 از کاروان عشق نشان قدم مجو  
 از شمع روسے او نتوان کرد دل نمان

سرد رنگند کیسو و دیوانه میرویم  
 پیان سفتکسته بر سر پیانہ میرویم  
 حر را بخت تناده ز لیرانه میرویم  
 در راه بخودی همه فرزندانه میرویم  
 که خوش میرویم و چه مردانه میرویم  
 لب و سحر جو در ده جانانه میرویم  
 بازم بجز بانش که چو پروانه میرویم

<p>لے فرد عشق بیخ و بے را بجانداشت بگذشته ایم زین دل و از خانه میر ویم</p>	
<p>بغیر از تو و گریار سے نذارم بر لفت کار تا افتاد مارا چنان تاراج کردی خانہ دل سیحانی بمن فرمود تا عشق کند خاموشیم اظہار مطلب مسلمان خواہ کافر ہر چہ گویند چہ پرسی عشق از صبر دل من</p>	<p>بجز درد و تو غم خواری سے نذارم بجز سودا سود کار سے نذارم کہ بہر سایہ دیوار سے نذارم بجہ اللہ کہ آزار سے نذارم بسان شمع گفتار سے نذارم بجز زلفت تو ز نار سے نذارم کہ اندک ہم ز بسیار سے نذارم</p>
<p>جنونم چیرہ دستی کرداے فرد کہ من از پیر من تار سے نذارم</p>	
<p>مایم بہر ذرہ ہویدا ہمہ مایم مستے رخخانہ توحید خدا ایم کہ در کشش دل چو حد سے راہ نہ ایم خود جلوہ گر خویش و تماشائی خویشیم رندیم بیخانیہ و در صومسہ زاہد ما خویش پرستیم دستار نذاریم در عین حقیقت بنور فراق من و تو</p>	<p>بیرون ز مکایم و عیان در ہمہ جایم مدہوش السیتم ندائیم کجا ایم در قافلہ سوخشان گاہ در آیم خود گرمی بازار خود و خویش نہ ایم در خلوت و وحدت ہمہ بکتا و جدا ایم خود نعمت و خود نعمت شنونغمہ سرا ایم مایم کہ پیدا ہمہ بر شکل نہ ایم</p>
<p>کو محرم راز سے کہ کند نکتہ ما فہم فردیم و سے جلوہ گر این گونہ جرایم</p>	
<p>مدینے شد کہ آشنائے تو ام عاشق زار و مبتلا سے تو ام شہر گردان و کو بکو حیران راہ تدبیر خویش گم کردہ تا ز ترکانہ تا بن کردی</p>	<p>سر نہادہ بنجاک پاسے تو ام مبتلا سے ہمین بلا سے تو ام وطن آوارہ از براسے تو ام مخواند ررہ رضا سے تو ام خانہ برباد از جناسے تو ام</p>



نشود فردیندہ تو چرا  
نیت کس و لیسے سوئے تو ام

ہمان بہتر کہ خود را بردار ایوان بر اندازم  
چہ چشم من در آتاپرودہ مرغان بر اندازم  
خرد را قیمت و قدر می زہر و دکان بر اندازم  
بسکیم کشتی ناموس در طوفان بر اندازم  
نقاب تو بروے مردم چشمان بر اندازم  
شہر با ہنچو برق اندر دل خامان بر اندازم  
ہولے زہد ز اہدائشام جان بر اندازم  
ز بے برگی بہست از خاک بر سامان بر اندازم

چون تو ام کہ سر بر پائے آن جانان بر اندازم  
نہ تو بینی بسوے غیر و نہ غیرے بسوے تو  
بیازارے گراز جوش جنون غوغا بر انگیزم  
بدہ ساقی شراب تند تا از جوش مستیها  
مژہ گاہے نہ بکشایم در آئی گر چہ چشم من  
بر آرم آہ آتشبار گراز سینہ سوزان  
کعبہ گر ز بومی زلف او عبتر بر افشایم  
بوصل و منی آید بکارے چون سر و سامان

دل آباد چون بود پسند خاطر جانان  
خوش است اے فرد دل چون خاندہ ویران اندام

خواجه را با غلامے برورشش بفر و ختم  
مایہ کا ندر تمام عمر خود اند و ختم  
بر سر خود شمع سان تا آتشے افر و ختم  
پارہ کردم باز گرفتہ بدامن و ختم

نقد و جس خود ہمہ در راہ عشقش ختم  
در خور یک ذرہ از خاک در او ہمہ بود  
سوخت جمعے راز سوز عشق دل پر و از وار  
نا پسند خاطر عشقم چو شد سامان جمع

فردا روزے بنام نہالہ من پیش گل  
عند لیان را نواہا مدتے آنو ختم

خویش را گم کردہ بجز بے سرو پا گشتہ ام  
ہمچو مجنون گرد باد دشت و صحرا گشتہ ام  
از رقیبان من عشق تو دو بال گشتہ ام  
کار بند حکم اعجاز سبھا گشتہ ام  
منکہ ترکان جهان را خوان بیخا گشتہ ام  
لے سیچا نیم جان بہر مدوا گشتہ ام  
مدتے گردید تا خور بہبب گشتہ ام

قطرہ گم گشتہ ہر یایم کہ دریا گشتہ ام  
تا ہولے آن غم الم بست چہ پیدہ ہر  
از قد بالاسے تو تا در دم غمے منتہ ام  
تا تو اینہا سے من سر تا فلک آخر کشید  
دل نگہ از دست خوبان داشتن دائم محال  
آرزوی نعل جان بخش تو ہم ہر بار کرد  
کے توان برداشتن دل از لبہ بیون او

<p>گشته ام دیوانه تا که فرد در هر کویچه          کودکان شهر را طرفه تا شاگشته ام</p>	<p>در ملک عشق از همه عشاق افسریم          آشفته گان طره مشکین و لبریم          ایوان تور فیج و من خسته بے پریم          در سینه نوبتال عم تو که پر و پریم          امدار اے جنون که از خود زود بگذریم</p>	<p>بر خاک آستان تو نهاده تا سریم          از لوی کس دماغ پریشان نمی کنیم          نتوان رسید بر لب با هم بلند تو          آتش همین زخون دل خویش میدیم          نتوان گذشت بر دروازه خودی</p>
<p>چون فرد جنگ با سگ و دربان نمی کنیم          با چو نقش پاسبان تو افتاده بر دریم</p>	<p>نه که افتاده</p>	<p>نماند</p>
<p>هستند آن نمی دارند تا در گاه او بارے          خرد سندی نباشد فرد گر من هم بنزدارم</p>	<p>وسے طاقت بندارم که سر زان خاک بر دارم          بر سله امتحان آب شمشیر تو سر دارم          بنا شد آرزوئے غیر ازین درد دل اگر دارم          که مطلب رجه بسیار است حرف مختصر دارم          مرا گویند مجنون تو از خود این خبر دارم          که بهر تیر آن بر و کمان این مشت بر دارم</p>	<p>چو نقش پاکبوت گر چه جا بر به گذر دارم          بسا و ابشکند تیغ تو بر سنگی اگر آید          شوم از راه تو خاک و بوسم آن کف پایت          چرا گوشه باه من منی داری زاستغتتا          پستی پرسی ز نام من که من خود را میدانم          نگهدار این بر بازویم سله صیسا و گر کندی</p>
<p>پنه سیرانی با عمه پس است این اهرم گانم          که وار و جلوه کجیل فلک چاک گریبانم          ز نامه زرد بسم الله من سپید و بستانم          بکار عشق تو از دست چشم خویش صیرانم          ز بجران لب غنچه دهان دولتنگ می مانم          بر سله سوختن یک اختر سے از آه سوزانم          جفا در پندار منی نمودی بر دل و جانم          چید نه سله دل بود دست مضراب گ جانم</p>	<p>چشم خون فشان و داغ دل باشد گلستانم          چنان محو خیال مهر و روزه دلبری هستم          من و مجنون بکتب چون کتاب عشق بکشایم          من و بیداری شبها که مرگ گانه نمی چسپدم          من از گلبانگ ناقوس محبت رفتم ام از خود          کفایت میکند صد دفتر بند زانامه          زنجیر بر لب زخمه ز سر یاد من بستی          بر همه شیب سب ساز و توان بود اے مطرب</p>	

سبارکے ابرو پاریار در شہر و دیار من	کہ غیر تھی برو طوفان نوح از اشک طوفانم
چو بیل کز خس و خار گلستان آشیان وارو	حدا سے فرو از خاک درا و خواب نتوانم
بزلف آن پری دیوانہ گشتم خراب لعل کس ہستم کہ چندین چہ سود اور دماغ من کہ چسپید ندار و و و آہ آتشینم ز و نہ نشست ذوق برونہ ان سیا مزید ساغ سے از جام جسم کم مرا پند خرد تا چند نا صح	کہ دل صد چاک همچون شانہ گشتم حرصیں بادہ کو سپمانہ گشتم کہ نغمے را چنین پروانہ گشتم ز سوز بے اثر افسانہ گشتم عبث گرد لب بیمانہ گشتم گدائے از در میخانہ گشتم کزین فرزانگی دیوانہ گشتم
پیر اطاعتم چون مستی سے فرو چرا من بندہ جانانہ گشتم	
بدور چشم او میخوار گشتم جز افسون بخش سو سے نہ بخشد ینامد اس خس پیدار دل من نشان از زخم تیغ او جو بید چو عوغا سے قیامت خاست زبان تو سلمانان ز کفر زلف آن شوخ چو عشقم کار بندگی سوشش رو	نگاہ ہے کردو من سرشار گشتم ز سحر چشم او بیچار گشتم بخش خویش در بازار گشتم شہید ابرو سے عہد ار گشتم من از خواب سادم پیدار گشتم اسیر حلفت ز نثار گشتم ز کار و وجہ جان بیکار گشتم
چو فرو و اشب بسوق استانش بیاسے ہر دور و دیوار گشتم	
بسنگ کعبہ یار استان دبیر ندازم اگر از آتش دل را خگرے در محشر اندازم نقاب زلف گرا تا ماہ روسے تو پیر اندازم بے خانہ گرے ز اہد میسان خم در اندازم	سر شوریدہ خود بر کدہ من جبار اندازم بسوزم نامہ اعمال و محشر را پیر اندازم چہ سنگ تفرقہ در کار و بار آور اندازم اذان بہتر کہ این خر قہ بوض کوثر اندازم

اگر این عالم مستی است در چشمان تو رو سنی  
 تنها گشته آن فعل جان بخش تو ام جانان  
 بسوزم و فقر تقوی زاهد در دل سروش  
 بود هر قطره اشکم شره از گرمی تو قسم  
 اگر افسانه زلف بریشانت شبی گویم  
 اگر صد باغ جنت برگ گل ریزند بر فرشم  
 بخونم اگر کم بستی بیانشین کم بستی

دوست خوشترین این همیشه داین ساغر اندازم  
 بفرماشت خاک خود کویست تا بر اندازم  
 اگر از آه آتش بار خود یک اختر اندازم  
 که سوزد آستین من چو چشم تر اندازم  
 ز طول شب قیامتها بجان محشر اندازم  
 ز کویت مشت خس بهتر اگر بر بستر اندازم  
 که رویت یک نگاهه دیده برایت سر اندازم

نشده فرد از دیر و حرم عقده کشاینها  
 چو زندان به که من خود را بجای دیگر اندازم

ز سوز خود فریسم که تو پیمان می سوزم  
 نیم شمع مزار کس که وقت شام سوزندم  
 سراپایم بجز یک استخوان نیست چون شمع  
 نشد گاهی که همچون شمع سوزم پیش رفته تو  
 رقیب از یکنامی کای سیاب وصل تو هر دم  
 ز بر پیش چون من دل سوخته بیرون دم گام  
 اسیر آتشین جسم که همچون شمع فالوسه  
 نمی دایم که در یاد کنی تا من فراموشم  
 صبا بر آتشم دامن مزن از قصه گل با  
 نداری ورودل زان رو بقلم بے جگر آبی  
 نگشتم بخت و عشقت ازین غیرت همیسوزم

وگر صبر کنم از بس که بے آرام می سوزم  
 پیرایه خانه عشقم که صبح و شام می سوزم  
 بسوز تو ز سر تا پا همه اندام می سوزم  
 جدا از برم در کجی من ناکام می سوزم  
 سپند آتش غیرت من بدنام می سوزم  
 چو نور کاغذ سوزان بهر یک گام می سوزم  
 خود از سوز درون پنهان میان نام می سوزم  
 که نام آور شده زمینسان من گننام می سوزم  
 مرا بگذار بر حال من که با آرام می سوزم  
 کیش بختی که خود زین بخت نافرجام می سوزم  
 چو می یا بزم زود سینه بوسه خام می سوزم

تو و اعتبار و قصر ناز و برم گرم چو شیشهها  
 چو فرد تو من از حسرت بزم بر بام میسوزم

دل که در زلف یار می جویم  
 بشم سراگر چه پوست کشی  
 نخورم من فریب مشک تبار

به که دست از تلاشش را و شویم  
 سخن پوست کسندده میگویم  
 غنچه برین زلف یار می جویم